

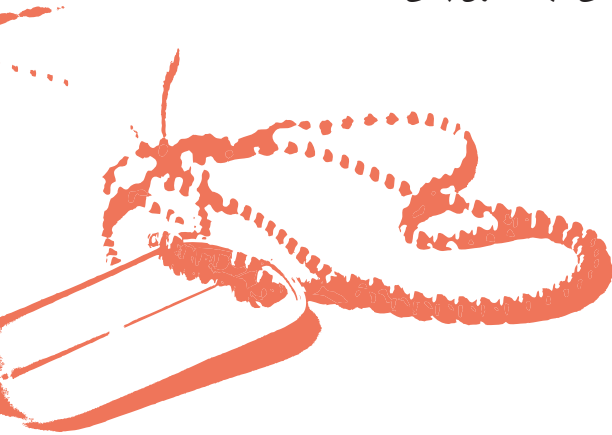
الله



غریب خیبر

زندگی نامہ ی داستان شہید عمران پستی

محبوبہ معراجے پور



سرشناسه: معراجی‌پور، محبوبه، ۱۳۵۷ -
عنوان و نام پدیدآور: غریب خیبر: زندگی‌نامه داستانی شهید عمران پستی / به روایت محبوبه معراجی‌پور؛ به
سفارشی کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور.
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۸۸-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: پستی، عمران، ۱۳۳۸ - ۱۳۶۲.
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- ۲۰th century
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان
موضوع: Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ -- Fiction
شناسه افزوده: کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵غ۴۱۵غ/ع۱۱/PIR۸۲۱۱
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۷۵۸۲۷

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



غریب خیبر

زندگی‌نامه داستانی شهید عمران پستی

به روایت: محبوبه معراجی‌پور
ناشر: فاتحان
طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مهر بامداد

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۸۸-۶

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هانری کوربن - پلاک ۳

تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۲۲۷۹۹-۶۶۷۲۲۵۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.



غریب خیبر

بچه‌ها در دامنه کوه کانی مانگا زمین گیر شده بودند. تاریکی شب را نور گاه و بی‌گاه نارنجکی که به سوی رزمندگان پرتاب می‌شد و آنها را به آتش می‌کشید روشن می‌کرد. نیروهای من نقل و نبات به سوی شان می‌فرستادند اما آن سنگر که در میانه کوه پنهان بود، هنوز هم روی بچه‌ها آتش می‌ریخت. همین که سری بالا می‌رفت، تا به سوی آن سنگر بخزد، سنگر تیربار دشمن آن را غرق در خون می‌کرد. آر.پی.جی. زن هم از من اجازه گرفت و رفت اما نتوانست سنگر دشمن را نابود کند. ناگهان فکرم رفت پیش یک تیپ از گارد ریاست جمهوری که پشت آن سنگر تیربار و داخل شیارها آماده بودند تا همین که هوا روشن شد، پیش روی کنند

و موضعی را که از دست داده بودند بگیرند. می دانستم که با بالا آمدن خورشید همه‌ی ما را در ارتفاع ۱۸۶۶ دهن می کردند. بیشتر از این درنگ جایز نبود. هر لحظه بر تعداد شهدا و مجروحان ما اضافه می شد. بچه‌ها بدون اینکه بتوانند کوچک‌ترین حرکتی انجام دهند در خون خود می غلطیدند. با دشمن تا دندان مسلح و بسیار قوی روبرو بودیم که حساب شده و قدرتمند عمل می کرد. امکاناتش هم در حد عالی بود. بی سیم و کوله‌پشتی‌ام را به همراهانم تحویل دادم و گفتم:

- خودم می‌روم.

معاون‌هایم مانع شدند. گفتم:

- اگر نروم، کل عملیات را همین یک تیربارچی عراق ساقط می‌کند.

باز هم نگذاشتند تکان بخورم و گفتند:

- برادر عبدا... اجازه بده ما خودمان می‌رویم و این تیربار را خاموش می‌کنیم.

گفتم:

- نه. شماها همین جا بمانید.

تصمیم خودم را گرفته بودم. به همراه دو تا از بچه‌ها راه افتادیم. آنها بدون اسلحه بودند و فقط خمپاره شصت داشتند. دو تا اسلحه تهیه کردم و دادم به آنها. یک قبضه آر پی جی هم گرفتم و به طرف سنگر سینه‌خیز و گاهی هم دولا دولا حرکت کردیم. هفت، هشت تا نارنجک انداختم توی سنگر. آنها هم همین کار را

کردند و گلوله آرپی‌جی ما منفجر شد. یکی از بچه‌های همراهم شهید شد. یک لحظه حس کردم تمام بدنم آبکش شده. حس کردم شهید شدم و به آرزوی دیرینه خودم رسیدم. با خودم گفتم الان است که بالا بروم و جمعی از فرشته‌های خداوند به استقبالم بیایند. چند نفری‌شان آمدند اما لباس فرشته تن‌شان نبود. یکی هم خودش را روی من پرتاب کرد. داشتم خفه می‌شدم. زخم‌هایم سر، باز کرد. حس کردم له شدم. زمین در اثر اصابت خمپاره، نارنجک و بمب گویی پر از آبله شده بود. دود و آتش فروکش کرد و بادی سوزان از زخم‌هایم رد شد و تا عمق جانم را سوزاند. آن وقت بود که فهمیدم هنوز زنده‌ام.

لمس و خاک‌آلود افتاده بودم روی تخته سنگ‌ها. وزنه‌ای سنگین رویم بود. سایه‌های مبهم آدم‌ها، با سرعتی سرگیجه‌آور، از جلوی چشم‌های نیمه بازم می‌گذشتند و حرکتی دَوْرانی داشتند. سرم سنگین و پر از صدا بود. چشم‌هایم خیس خیس بود اما اشک نمی‌ریختم. انگار توی کاسه سرم پر از سنگ‌های ناهموار یک آسیا ریخته بودند که پُرصدا می‌چرخید و با هر گردش، مغزم را له می‌کرد. چشم‌هایم چنان درد می‌کرد که انگار کسی با انبر می‌خواست آنها را از توی کاسه سرم بیرون بکشد. هنوز گوش‌هایم می‌شنید. اطرافم پر از صدا بود. صدای ترق، تورق، بوومب و صدای انفجاری که زمین را لرزاند. لرزیدم نه از ترس که از سرمای استخوان سوز کوه. تازه یادم آمد که روی ارتفاع ۱۸۶۶ افتاده بودم و گردان حبیب در حال انجام عملیات فتح‌المبین بود. تمام توانم را در حنجره‌ام جمع کردم و فریاد

زدم یا زهرا ... یا زهرا.

اما جز زمزمه‌ای که خودم هم به زور شنیدم صدایی از این بدن نحیف و پر از ترکش بیرون نیامد. هُرم نفسی گرم به صورتم خورد. می‌خواستم تکان بخورم و خودم را کنار بکشم اما نمی‌شد. انگار توسط او به زمین دوخته شده بودم. قلبم از درد فشرده می‌شد. دردی سنگین و جگرسوز سرتاپایم را گرفته بود. می‌خواستم حرکتی کنم تا بلند شوم، اما جسمی که روی من پهن شده بود آن قدر سنگین بود که اجازه کمترین حرکتی نمی‌داد. چشم‌هایم را نمی‌توانستم باز کنم. گویا در رود شناور بودم. یا شاید سیل داشت آن ارتفاع بلند را به همراه سنگ‌ها و صخره‌های عظیمش با خود می‌برد. سرم را کمی تکان دادم. چشم‌هایم را تا نیمه باز کردم. خیس شد. سرخ شد. همه جا به رنگ قرمز درآمد. به یاد بچه‌های گردان حبیب افتادم؛ معاون‌هایم امیر چیدری، داود صادقی و سری پر از موی سیاه که روی من بود و تا لحظاتی قبل هُرم گرم نفس‌هایش را حس می‌کردم اما حالا از نفس افتاده بود. دست‌هایم ترکش خورده بود و درد اجازه نمی‌داد تکان بدهم. با حرکت سرم، قدری سر پر از موی جوان را جا به جا کردم و گفتم:

- بلند شو جوان. این بدن پر از تیر و ترکش، نمی‌تواند سنگینی هیکل تو را تاب بیاورد برادر! بلند شو!

سرش روی شانه‌ام افتاد. دست چپم را به زحمت بالا آوردم. ترکش کمتری خورده بود. نگاهش کردم. خون، از جای جای بدنش جاری بود و من تازه فهمیدم

آن سیلی که حس می‌کردم داشت این ارتفاع را با خود می‌برد، خون‌های بدن این جوان بود. دستی به صورت خون‌آلودش کشیدم و خونها را به سویی دیگر هدایت کردم. صدای آشنایش توی سرم زنگ زد:

– وای برادر عبدا... وای برادر عبدا...

شناختمش. علی خانزاده از بر و بچه‌های بسیجی تهرانپارس بود. گلعلی بابایی که نزدیک من روی زمین نشسته بود، با صدایی پر از غم و حسرت گفت:

– علی یک عراقی را دید که با اسلحه کلاشش می‌خواست شما را بزند، یک دفعه خودش را انداخت روی شما. چند عراقی دیگر هم آمدند و او و شما را به رگبار بستند

تازه موهای پشت لب علی جوانه زده بود. شانزده، هفده سال بیشتر نداشت. روی من پهن شده بود. سرش کنار سرم آرمیده بود و دست‌هایش دو طرف بدنم آرام گرفته بود. بدنش از سر تا پا پر از تیر و ترکش بود. از جای جای بدنش رود که نه دریای خون جاری بود. خون از همه جای بدنش شره می‌کرد و می‌ریخت روی من و زخم‌های بدنم را آبیاری می‌کرد. تازه به یاد آوردم آن جسم سنگینی که روی من افتاده بود همین جوان بود و تیر و ترکش‌های اضافی که از بدنش رد شدند، به میهمانی بدن من آمده بودند. عجب میهمان‌های ناخوانده‌ای! چند بار تقلا کردم بلند شوم اما دریغ از یک حرکت کوچک. تمام بدنم کش می‌آمد. لرزیدم. تنم درد داشت. دود و آتش چشم‌هایم را می‌سوزاند. همه چیز سیاه و سرخ شده بود و زمین

و زمان می‌لرزید. صداها، درهم و برهم بود. به بالای سرم نگاه کردم. آدم‌ها کمی بالاتر از زمین می‌لغزیدند و می‌رفتند و می‌آمدند. دست‌هایی من را از زمین بلند کردند. منطقه، زیر ابر سیاهی از دود و آتش پنهان شده بود. یکی گفت:

– کمک کنید! فرمانده شهید شد.

با تمام توانم گفتم:

– هی...س... زنده‌ام. نباید بچه‌ها بفهمند مجروح شدم. ممکن است روحیه‌شان خراب شود. بگذارید همین‌جا بمانم. بروید و بجنگید.

توجه نکردند. بعضی‌ها اشک ریختند و چند نفر با اصرار می‌خواستند من را به پایین ببرند. اصرار کردم و گفتم:

– تو را به خدا بگذارید به حال خودم باشم. منطقه را پاکسازی کنید.

یکی از بچه‌ها در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

– چرا تنها به طرف سنگر دشمن حمله کردید. ما که بودیم. هستیم.

گفتم:

– یک فرمانده باید موقعیت شناس باشد. وقتی می‌بیند عملیات به مرحله‌ای رسیده که نیروهایش دچار تزلزل شدند باید خودش دست به کار شود. آن سنگری که در نقطه کور بود داشت تلفات زیادی می‌گرفت.

بیسیم‌چی‌ها و پیک‌ها آمدند کنارم نشستند. گریه کردند. انگار عزیزی را از دست

داده بودند. فریاد زدم:

- مگر من فرمانده تان نیستم؟ امر می‌کنم که بلند شوید و نگذارید بچه‌ها بفهمند مجروح شدم. وقت دارد می‌گذرد. عجله کنید.

گفتند:

- چه کار کنیم فرمانده؟

در حالی که سر تا پایم پر از زخم و جراحت بود و نفس نفس می‌زدم و نمی‌توانستم به خوبی صحبت کنم، رو به آنها گفتم:

- همگی تان در اختیار معاون‌های گردان باشید تا عملیات تمام شود.

گُلعلی از بچه‌ها خواست تا برگردند و به آنها فهماند که هنوز زنده‌ام و طاقت دارم. من را در پناه تخته‌سنگی گذاشتند و نیروها رفتند. به یاد آوردم که آمده بودیم تا این ارتفاع را آزاد کنیم. بیشتر سنگر عراقی‌ها را گرفته بودیم اما این یکی تسلیم نمی‌شد. توی نقطه کور بود و نمی‌توانستیم او را بزنیم. نزدیکی‌های صبح بود که رسیدیم به این سنگر دوشکای عراقی. همه کُپ کرده بودند. غیر از این چاره‌ای نداشتیم. کار خودم بود. به قول فرمانده حاج همت، باید در مواقع اضطراری خودم تصمیم می‌گرفتم و بالاخره گرفتم. با دو تا از بچه‌ها آمدیم تا نزدیکی‌های سنگرشان. سه چهار تا نارنجک انداختم و آنها را بیرون کشیدم.

علی... آه چرا برادر؟ چرا سپر بلایم شدی؟ رو به علی زمزمه کردم: شهادت گوارای

وجودت جوان. دعا کن من هم بی نصیب نمانم.

امدادگرهای گردان کنارم نشستند. زخم‌هایم را با باند بستند و تلاش کردند تا با همه آنچه که از قبل آموخته بودند و آنچه از وسایل پزشکی همراهشان بود، جلوی خونریزی را بگیرند. ساعتی دو سه تا از بچه‌هایم دورهام کردند. گفتم:

- آن سنگر چه شد؟

- پاک‌سازی.

باز هم گفتند اما دیگر نشنیدم. همین که فهمیدم عراقی‌ها را کشتند و پای بچه‌ها به ارتفاع باز شد و امنیت به منطقه برگشت خدا را شکر کردم. بچه‌ها خوشحال بودند. صدای‌شان را می‌شنیدم که به هم تبریک می‌گفتند و از این که منطقه به دست‌شان افتاده بود، صلوات می‌فرستادند و خدای را شکر می‌کردند. چند نفری هم داشتند نماز شکر می‌خواندند. هنوز خورشید بساطش را به طور کامل روی منطقه پهن نکرده بود. گروهی از بچه‌ها تصمیم گرفتند که برگردند. اما من را نمی‌توانستند حرکت دهند. دستور برادران بهداری بود. هنوز هم در قسمت‌های دیگر ارتفاع عراقی‌ها داشتند دفاع می‌کردند و می‌خواستند ارتفاع را پس بگیرند. شنیدم که گفتند بچه‌های گردان زخم برداشتند، شهید شدند اما شکر خدا حاضر نشدند ارتفاع را پس دهند. توی دلم خیلی برای‌شان دعا کردم. خدا خیرشان دهد. مهم این بود که بمانند و دفاع کنند. درد تمام بدنم را گرفته بود. اما سراپای وجودم غرق شادی و نشاط بود. چند نفر از بچه‌ها پیش من آمدند و گفتند:

- تا عصر نمی‌توانیم شما را ببریم پایین. هنوز درگیری ادامه دارد.

به زحمت لبخند زدم و گفتم:

- خب در این شرایط چه می‌شود؟

بچه‌ها یک صدا گفتند:

- هر چه خدا خواست همان می‌شود.

از آنها خواستم برگردند سر جاهایی که معاونها برای‌شان تعیین کرده بودند و به فکر من نباشند. رفتند اما می‌دانستم دل‌شان با من بود. من را کنار تخته سنگی خوابانند. کمی سرم را بلند کردم و از آن بالا نگاهی به پایین کوه انداختم. عراقی‌ها با سرسختی و مهارت خاصی داشتند آتش روی سر بچه‌ها می‌ریختند. از این بالا می‌توانستم پیچ و خم خطوط سنگرهای آنها و مقر آتش‌شان را ببینم. جای جای کوه پر بود از چاله‌های کوچک و بزرگ که جای اصابت گلوله‌های توپ بود و زمین سوخته و علفزارهایی که بر اثر آتش سنگین هر دو طرف، به رنگ سیاه درآمده بود. توی دشت جسد تانک‌هایی از نیروهای ما و نیروهای عراق که با انفجار نارنجک یا مین یک‌ور شده دیده می‌شد. مخصوصاً یکی از تانک‌ها در کناری افتاده بود و لوله دراز توپش مثل زبانی بلند و دراز آویخته بود و روی زمین کشیده شده بود. درست مثل زبانی می‌ماند که انگار بی‌موقع از دهان بیرون آمده بود. از تشبیهم خنده‌ام گرفت. با خودم گفتم عبدا... الان وقت شوخی است؟ بحث شوخی نبود. از پیروزی بچه‌ها خوشحال بودم.

صدای انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد. صداهایی می‌شنیدم که برای من در پی برانکار بودند. با وضعی که من داشتم نمی‌توانستم راه بروم. بچه‌ها باید هم من را می‌بردند، هم اسرایی را که گرفته بودند و چهل، پنجاه تایی می‌شدند. راه برگشت خیلی سخت‌تر بود.

یادم آمد که وقتی داشتیم از ارتفاع بالا می‌آمدیم، سرتاسر دشت در دهانه جان پناه‌ها، کنار تانک‌ها و حاشیه کوه، پر از جسد بود. بعضی‌هاشان مال بچه‌های ما بودند و بعضی هم مال سربازان عراق. جسدها آن قدر زیاد بودند که بعضی جاها روی هم انباشته شده بود. بچه‌های ما لباس خاکی رنگ و سربند یا زهرا داشتند. خوش به حال شهدا که به مولا و سرورشان امام حسین پیوستند. زیر لب زمزمه کردم یا زهرا! کی نوبت من می‌شود؟

با خودم گفتم که بعد از عملیات بچه‌ها باید هر چه زودتر اجساد شهدا را عقب ببرند. یک دفعه صدای خش‌خشی کنار دستم شنیدم. نگاهم به مارمولک سیاهی افتاد که سردرگم از صداهای انفجار، از تخته سنگی به تخته سنگ دیگر دنبال جان پناه بود. به سمت من آمد. نرسیده به من زیر تخته سنگی که تکیه داده بودم، گم شد. دردم، هر لحظه بیشتر می‌شد. باید یک جوری خودم را سرگرم می‌کردم. قرآن کوچکم را از جیبم درآوردم. پلاستیک رویش را که پر از خون بود باز کردم. وای قرآنم. ترکش‌ها چند جای آن را سوراخ کرده بودند. به پشت و روی قرآن نگاه کردم. باز کردم. بستم. روی قلبم گذاشتم. سوراخ‌ها درست در همان نقطه

بود. قرآن، جان دوباره‌ای به من داده بود و اگر نبود این کتاب الهی، دردم جان داده بودم. چند آیه از سوره رحمان را خواندم. نه دستم قدرت داشت قرآن را نگه دارد و نه چشم‌هایم توان خوب دیدن داشت و به شدت می‌سوخت. عکس امام خمینی را پشت جلد قرآن چسبانده بودم. هم قرآن را بوسیدم هم رهبرم را. قرآن را برگرداندم توی جیبم و دکمه سر جیبم را بستم. ادامه سوره را از حفظ خواندم. با خودم گفتم نماز بخوانم بهتر است. با اشاره سر و دست، نماز شکر خواندم. نماز حاجت، نماز قضا و نماز ظهر. از این که یک گوشه نشسته بودم و کاری از دستم بر نمی‌آمد، دلم گرفت.

چند تا از بچه‌های بسیجی مجروح را کنارم روی سنگ‌های درشت و ریز گذاشتند. همه‌شان سربند سبز یا قرمز رنگ یا زهرا داشتند. چشم‌های دو نفر را با چفیه‌هاشان بسته بودند. چفیه‌های سفید رنگ از خون چشم‌شان قرمز بود. بازو و پای دو سه نفر دیگر هم بسته بود. کنارم نشستند. حال و احوال‌شان را پرسیدم. کمی با هم بگو بخند کردیم تا دردهای‌شان کمتر شود. سکوت که کردم یکی از بسیجی‌های نوجوان به اسم مهدی سر حرف را باز کرد. خیلی دلش می‌خواست از گذشته و حال من بیشتر بداند. کلام حاج همت که گفته بود فرمانده باید توی قلب بچه‌ها باشد و با گروه‌تان با لطف و محبت صحبت کنید، توی ذهنم جان گرفت.

کمی از گذشته‌ام گفتم. گفتم که روستازاده‌ام. بچه کوه و دشت. هشتجین اردبیل. خودکار و دفترچه کوچکی از جیبش درآورد و تندتند نوشت. انگار معلمی داشت به

شاگردش دپکته می‌گفت. تازه بعضی وقت‌ها هم قسمت‌هایی از حرفم را تکرار می‌کرد یا خواهش می‌کرد دوباره برایش تعریف کنم. می‌گفت به نوشتن خاطره خیلی علاقه دارد و از بچگی همه خاطره‌هایش را نوشته است. بعد هم از من خواست تا عملیات را برایش توضیح دهم. گفت:

– چند گردان بودیم؟ از کی شروع کردیم و چه شد که به این بلندی رسیدیم؟
هر چند بعضی قسمت‌ها را نمی‌توانستم برایش بگویم اما وقتی اشتیاقش را برای دانستن و ثبت وقایع دیدم، ماجرا را این‌گونه تعریف کردم:

– اوایل خرداد ماه سال شصت و دو بود که لشکر بیست و هفت محمد رسول... تصمیم گرفت از جنوب به غرب برود. از دو کوهه رفتیم اسلام‌آباد. در قلاجه اردو زدیم. قلاجه بین اسلام‌آباد غرب و ایلام است. آنجا بود که بعد از تشکیل گردانها، فرماندهی گردان حبیب را فرمانده عزیزمان برادر همت به من سپرد. گلعلی شد مسئول پرسنلی گردان حبیب. اوایل تیرماه سال شصت و دو بسیجیانی از سپاه ناحیه کرج، مقداد، شهید بهشتی و چند منطقه دیگر به ما پیوستند. نفرات گردان که تکمیل شد، آموزش را شروع کردم که خود شما یکی از آن بسیجی‌های قوی و پای کار بودید.

مهدی خندید و گفت:

– بله. راه‌پیمایی و کوه‌پیمایی‌های طولانی مدت. بارها کف پای بچه‌ها تاول زد. اما مانورها و سخنرانی‌های دلنشین شما تحمل درد را برای ما راحت کرد.

مهدی که یادش رفته بود این چند جمله را بنویسد، شروع به نوشتن کرد. گفت و نوشت:

– شما نیروها را به لحاظ جسمی و روحی حسابی آماده کردید.

چشم‌هایم سیاهی رفت. ناخواسته ناله کردم. دندان‌هایم را از شدت دردی که تمام بدنم را گرفته بود روی هم ساییدم و گفتم:

– در این امر مهم معاون‌هایم امیر چیذری و سیدعلی‌رضا میرمحمدصادقی معروف به داود صادقی خیلی کمکم کردند. بعد از اردوگاه قلاجه رفتیم دالاهو. قرار بود روی ارتفاعات بمو عملیات انجام شود. رفتیم پایین ارتفاعات شاه‌نشین منطقه دالاهو که به ارتفاعات بمو چسبیده بود.

یک دفعه سینه‌ام به خس‌خس افتاد. کمی آب به من دادند. حالم بهتر شد. علی و بقیه برادرهای مجروح با نگرانی نگاهم کردند. علی دفترش را بست و گفت که دیگر چیزی نمی‌پرسد. اما به او گفتم این کارش باعث می‌شود کمی از دردهایم را فراموش کنم. باز هم دفترش را باز کرد. یکی دیگر از برادرهای مجروح گفت:

– بومی‌های آنجا علی‌اللهی بودند. بنویس که چادرهای ما نزدیک روستای تازه‌آباد بود. یادش بخیر عجب بر که قشنگی وسط روستای شان بود.

یکی دیگر از بچه‌ها گفت:

– توی این منطقه بکر بود که با شما و افکار و اندیشه‌های تان بیشتر آشنا شدیم.

یک حسینه بزرگ وسط محوطه‌ی گردان برپا کردیم. یادش بخیر سینه‌زنی‌ها یادش بخیر اشک ریختن‌ها. عزاداری‌های ماه محرم حداقل کاری که با ما کرد این بود که روحیه و عزم و اراده ما را محکم‌تر کرد. هر روز که می‌گذشت محبت شما بیشتر به دل همه ما می‌نشست فرمانده.

گلعلی آمد کنارمان نشست. چهره‌ام از درد فشرده بود. نگاه غمگینش را به من دوخت و گفت:

- ای کاش می‌توانستم همین حالا شما را روی شانه‌هایم بگیرم و پایین ببرم. شما سبک وزنید. لاغرید. زیاد سخت نیست.

او را هم دلداری دادم و خواستم آرام باشد. گفت:

- پشت تخته سنگ بودم و صدای تان را شنیدم. خواستم بگویم یادتان هست هر وقت که وارد جمع می‌شدید چه می‌گفتیم؟

بچه‌های مجروح در میان صدای انفجار و رگبار مسلسل به آرامی گفتند:

- صل علی محمد فرمانده گردان خوش آمد.

بعضی‌ها اشک به دیده آوردند. دلداری‌شان دادم. لبخند زدم و گفتم:

- همیشه هم از این خبرها نبود. یادتان رفت وقتی عملیات در بمو لغو شد خسته شدید و نق زدید؟ چه قدر برای تان رجز خواندم تا راضی شدید باز هم منتظر بمانید. خودتان بگویید که از دست شما چه‌ها که نکشیدم.

یکی دیگر از بچه‌های مجروح به اسم قدیری گفت:

- بیشتر نیروها بسیجی بودند که فقط سه ماه آمده بودند عملیات کنند و بروند. شاهدیم که می‌گفتند ما خسته شدیم. برای عملیات آمده بودیم. حالا که خبری نیست برمی‌گردیم. بعضی‌ها هم تسویه حساب می‌خواستند تا برگردند. همین که شما روبروی‌شان می‌ایستادید و صحبت می‌کردید، هوای شهر، خانه و خانواده از سر همه بچه‌ها می‌افتاد و همه انرژی منفی نیروها تخلیه می‌شد و حال و احوال همه بچه‌های گردان متحول می‌شد.

به زحمت گفتم:

- خدا خیرتان دهد که این قدر صادق و پاکید. خدا را شکر که مثل شماها را همراهم کرد.

سکوت کردند. گفتم:

- کاتب بنویس که ما غروب روز سوم آبان ماه شصت و دو به مریوان رسیدیم. شب ماندیم و صبح رفتیم دره شیلر. بین شیارها چادر زدیم. آماده باش بودیم که باز گفتند عملیات لغو شده. تا این که عصر چهارشنبه یازدهم آبان ماه از مقر گردان حبیب در دشت شیلر به طرف منطقه عملیاتی راه افتادیم تا رسیدیم به خاکریز عاشورا. باید از خودروها پیاده می‌شدیم و همین که هوا تاریک می‌شد، به طرف ارتفاع کانی مانگا می‌رفتیم. هدف گردان ما گرفتن قلعه‌ی ۱۸۶۶ بود. قلعه ۱۹۰۰ و ۱۹۰۴ را باید گردان‌های دیگر از دست دشمن می‌گرفتند که در این وضعیت

نمی‌دانم آنها چه کردند؟

دردی سوزان و گزنده در بدنم پیچید. خون‌ریزی‌ام بند نیامده بود. نبضم خیلی تند می‌زد. اما جز صبر راه دیگری نبود. چیزی به غروب خورشید نمانده بود که داود آمد و خبر پیروزی بچه‌ها و شکست دشمن را برایم آورد. این طور که پیدا بود تا ساعاتی دیگر باید همان جا در پناه تخت سنگ بزرگ می‌ماندیم. شاید تا شب. چون شبها دشمن کمتر حمله می‌کرد. هنوز هم سنگ‌های ناهموار آسیا توی سرم داشت می‌چرخید و رگ و ریشه سرم را خرد می‌کرد. دست‌ها و پاهایم می‌سوخت و تیر می‌کشید. قلبم می‌سوخت نه از جراحت که از یک جا نشستن. باز خوب بود که داشتیم با بچه‌های مجروح خاطرات‌مان را مرور می‌کردیم. برای این که روحیه‌مان بیشتر حفظ شود؛ زیارت عاشورا را از حفظ خواندم. بچه‌ها همراهی کردند و به خاطر مصیبت مولای‌مان امام حسین علیه‌السلام اشک ریختیم. سبک شدیم. اراده‌مان قوی‌تر از دردهای توانسوزمان شده بود. به پیشنهاد مهدی باز هم پرداختیم به ادامه خاطرات. هنوز تا شب راه زیادی بود و خورشید حالا حالاها قصد نداشت جول و پلاشش را از منطقه غرب جمع کند و برود. علاقه بچه‌ها را که دیدم، برای این که درد را کمتر حس کنم ادامه دادم:

– شب عملیات من شلوار کردی و پیراهن فرم سپاه پوشیده بودم. شال زردرنگ هم به کمرم بسته بودم که دایی همسرم از کربلا آورده بود. با پیک‌هایم؛ اسماعیل فرماندهی که از گنبد بود و منوچهر بدیع عارض معروف به رسول، راه افتادیم و

کنار ستون حرکت کردیم. هفت ساعتی تا ارتفاعات راه بود. یادتان هست همین که به کمین عراقی‌ها می‌رسیدیم می‌گفتم آیه و جعلنا بخوانید؟

گفتند:

– این آیه معجزه می‌کند برای این که بارها از کنارشان رد شدیم و ما را ندیدند تا این که رسیدیم به رودخانه قزلچه و آنجا را هم رد کردیم و پای ارتفاعات کانی مانگا رسیدیم.

ادامه دادم:

– بله. جاده آسفالته یادتان هست؟ آن جاده، شهر پنجوبین را به شهر چوآرته وصل می‌کند. نصفی از نیروها جاده را رد کرده بودند و نصفی دیگر مانده بودند که یک دفعه صدای موتور خودرو آمد.

مهدی گفت:

– از اینجا را خوب به خاطر دارم. بگذارید بگویم و بنویسم. شما دستور دادید نیروهای دو طرف جاده دراز بکشند و آیه و جعلنا بخوانند. همین کار را کردیم. ماشین گشت عراقی با این که با چراغ روشن از دو، سه متری ما رد می‌شد، ما را ندید و رفت. آنها که رفتند ادامه مسیر دادیم. میانه راه بودیم که درگیری شروع شد. اما نمی‌دانم سمت راست و چپ ما چه کسانی بودند؟

گفتم:

- سمت راست ما لشکر عاشورا و سمت چپ ما گردان سلمان فارسی از لشکر خودمان بود. ساعت دوی بامداد بود که لشکر عاشورا درگیری را شروع کرد. ما هم درگیر شدیم. عراقی‌ها مشرف بر ما بودند و ما باید از سینه‌کش کوه خودمان را بالا می‌کشیدیم. از بالا با خمپاره شصت و کالیبرها و پرتاب نارنجک خط آتش سختی درست کردند که نتوانیم خودمان را به آن بالا برسانیم. اما شجاعت بچه‌ها آنها را نابود کرد و توانستیم مقاومت اولیه آنها را بشکنیم.

مهدی گفت:

- گم‌شدن مان را چه می‌گویید؟ یادتان هست همین که به دشت رسیدیم راه را گم کردیم در حالی که درست پایین‌تر از سنگر کمین عراقی‌ها بودیم. ستون گردان بریده بود. اگر نیروی ایمان شما و توسلاتان نبود، خدا می‌داند چه بلایی سر بچه‌های گردان می‌آمد. شما که به این جهت حرکت کردید، همه پشت سر شما آمدیم و اتفاقاً درست آمدیم.

به زحمت لبخند زدم و با حرکت سرم به چپ و راست به او فهماندم که این طورها هم نیست. اما او توجه نکرد و روی حرف خودش پافشاری کرد و گفت:

- فرمانده یعنی شما. نیروی ایمان، اراده، شجاعت. ارتفاع ۱۸۶۶ خیلی بلند بود. نفس بچه‌ها برید بس که بالا رفتند و نرسیدند. باز هم شما آمدید و ما را یاد رزم و پیکار حضرت عباس و امام حسین و رفتار حضرت زینب و صبر و مقاومتش انداختید و نیرو و انرژی گرفتیم و راه افتادیم. بالا رفتیم و یکی یکی سنگرهای عراقی‌ها

را گرفتیم.

گُلعلی گفت:

- امان از آن سنگر دوشکا! خیلی از ما تلفات گرفت. مخصوصا بچه‌هایی از گروهان سه که وقتی داشتند از بالا به پایین سرازیر می‌شدند آنها را به رگبار بستند. دیدید که چگونه سینه‌کش کوه پر بود از شهدا و مجروحان ما.

گفتم:

- بله. وضعیت طوری بود که هیچ جوری نمی‌شد بچه‌های گروهان‌های دیگر را متوجه سنگر عراقی‌ها کرد. آنها در یک نقطه کور بودند. آنجا بود که تصمیم نهایی را گرفتم و با خودم گفتم فرمانده اینجا باید خود را فدای نیروهایش کند. یک نفر از بین برود طوری نیست اما بچه‌ها باید هر طور شده این ارتفاع را بگیرند.

گُلعلی گفت:

- بله. در میان بهت و حیرت بچه‌ها با دو نفر از بسیجی‌ها به صورت سینه‌خیز رفت و خودش را به سنگر دوشکا که به شدت آتش می‌ریخت رساند. بعدش را که همه داریم می‌بینیم چه بر سر فرمانده شجاع‌مان آمد. برادر علی خودش را روی شما انداخت تا تیرهای دشمن به شما اصابت نکند. این کارش باعث شد که بچه‌ها نیرو بگیرند و به طرف سنگر یورش ببرند.

گفتم:

- الان هم خبر آوردند که منطقه را از وجود عراقی‌ها پاک‌سازی کردند. به همه شما تبریک می‌گویم. خدایوت یاران و همراهان خانم فاطمه زهرا و انشا... مهدی فاطمه، آگاه باشید و بدانید که مشیت الهی این گونه بوده که ما پیروز میدان شویم. چرا که هر چه...

بچه‌ها ادامه حرفم را با صدای بلند گفتند:

- هر چه خدا خواست همان می‌شود.

بچه‌های گروه اشک ریختند. همه دورم جمع شدند. به خاطر پیروزی خوشحال بودند و هم به خاطر زخم‌هاییم به شدت ناراحت. دلداری‌شان دادم و از آنها خواستم آماده برگشت شوند. بچه‌ها داشتند آماده رفتن می‌شدند و من توی ذهنم با اندامم صحبت می‌کردم. با دست‌هاییم که هنوز به آنها نیاز داشتم. با پاهایم که نزدیک به بیست و سه چهار سال همراهم بودند در کوه و دشت، شهر و روستا. یک حساب سرانگشتی که با خودم کردم دیدم نوزده آذر سی و هشت کجا و آبان شصت و دو کجا؟ باز هم با خودم حساب و کتاب کردم و گفتم که در این سال‌ها چه کردی؟ حضرت علی علیه‌السلام فرمودند اگر دو روز بر مسلمانی بگذرد و هر دو روزش یکسان باشد مغبون است. مهدی که سخت من را در فکر دیده بود از من خواست فکرم را بلندبلند برایش بگویم. همین جمله مولا علی را تکرار کردم. او با دقت و وسواس خاصی این جمله را در دفترش نوشت. من در حال حسابرسی خودم بودم که یک دفعه گُلعلی کنارم نشست و گفت:

- برادر عبدا...! به دستور معاون لشکر باید شما را به اورژانس لشکر برسانیم. کاروانی از اسرا و مجروحان راه انداخته‌ایم. شما آماده‌اید؟

لبخند زدم و گفتم:

- غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

مهدی هم دفتر و دستکش را جمع کرد و بلند شد. من را روی برانکارد گذاشتند. چهار نفر از اسرای عراقی سر آن را گرفتند و به طرف پایین کوه راه افتادند. تمام منطقه سنگلاخ بود. حدود شش ساعت که راه می‌رفتند، تازه جاده نمایان می‌شد و می‌توانستیم به دشت پنجوین برسیم.

همین که نیت کردیم راه آمده را برگردیم، رنگ خورشید پرید. ابرهای متراکم راه را بر ماه و ستارگان بستند. بادی سرد و ملایم لبه‌های چفیه‌ها مان را به بازی گرفت. کمی بعد تند شد. سرد شد. با این که یک اورکت خاکی رنگ داشتیم و زیر آن هم یک بلوز بافت و کلفت پوشیده بودم و کلاه سرم بود، اما حسابی سردم شده بود. لرزیدم و سکوت کردم. شرایط سختی بود و جای گله و گله‌گذاری از دست سرما و زخم‌های انبوه تنم نبود. همین طور که روی برانکارد دراز کشیده بودم و روی دست اسرای عراقی به طرف پایین می‌رفتم، نگاهم به آسمان افتاد که هر لحظه سیاه‌تر می‌شد. انگار به قیر یخ زده، تنه می‌زد. رگبار شروع شد. بر سر و صورت‌مان شلاق زد. انگار بدنم را توی هاون گذاشته بودند و می‌کوبیدند. مسیر سنگلاخ بود و به

هر شکلی که راه می‌رفتند آرام یا تند، با تکان‌های آنها دردی سخت در تمام بدنم می‌دوید. ورد زبانه‌م ذکر لاله‌الاله بود که اگر نبود این ذکر، از شدت درد جانکاه، در دم جان می‌دادم.

صدای سقوط سنگ‌های ریز و درشتی را که از زیر پای همراهان‌مان به پایین پرتاب می‌شد، گوش‌هایم را آزار می‌داد. می‌ترسیدم مبادا بچه‌ها ناغافل سقوط کنند. یک دفعه صدای انفجاری مهیب تنم را لرزاند. وحشتی سنگین قلبم را مچاله کرد. فکر کردم دشمن پاتک زده. حرکتی کردم تا سرم را بلند کنم و ببینم چه بر سر بچه‌هایم آمده. اما در پناه تخته سنگی نگه‌م داشته بودند و حصار کوه‌ها و سنگ‌های بزرگ نمی‌گذاشتند جایی را ببینم. صدای داد و فریادی از نای جان برآمد و انعکاس آن توی کوه پیچید. فریادی جانکاه بود که دل هر شنونده‌ای را به درد می‌آورد. به زحمت گفتم:

- چه شد؟ برادران ... برادرها یکی جواب دهد.

گلعلی نزدیک شد و گفت:

- یکی از برادرها روی مین رفت و یک پایش از مچ قطع شد.

صدای ناله جوان که جلوتر از ما در حرکت بود، شنیده می‌شد. اما به جای آه و فریاد و داد و بیداد ذکر یا حسین و یا زهرا ورد زبانش بود. به جز این صدا، انفجار دیگری نبود. گاه و بیگاه صدای انفجارهایی از دور شنیده می‌شد و نزدیک‌تر، صدای جیرجیرک‌هایی بود که لحظه‌ای کوتاه به خواندن بلند می‌شد و خیلی زود قطع

می‌شد. انگار آنها هم خطر را حس کرده بودند. کاروان راه افتاد. در میانه راه، تنها صدا، صدای خش خش پاهای بچه‌های گردان حبیب بود که داشتند پایین می‌رفتند و دیگر صدای آن جوان هم شنیده نمی‌شد. نمی‌دانم شاید هم از هوش رفته بود. اینجا ناامنی بیداد می‌کرد. باید بچه‌ها زودتر خودشان را به مقر اصلی برسانند.

بعد از شش، هفت ساعت راه‌پیمایی و تحمل دردی جانکاه، به دشت پنجوین رسیدیم. باد، تندتر شده بود و بوی تند سوختگی مشامم را آزار می‌داد. نگاهی به دشت انداختم. تاریک‌تر از سیاهی شب بود. توی شناسایی روزهای قبل دیده بودم که زمین دشت، از دست دشمن زخم سنگینی برداشته بود و تمام علف‌ها و بوته‌های سبزش در آتش خشم و کینه آنها سوخته بود. فکر جسدهای بی‌حرکتی که در میانه راه افتاده بودند و گاهی بچه‌ها مجبور بودند برای این که عبور کنند، از روی آنها رد شوند یا با پا به طرفی تکان‌شان دهند، دلم را ریش می‌کرد. البته حق داشتند. راه دیگری نبود.

همین که اینجا به نام ما تثبیت شد، باید بگوییم تا بلافاصله اجساد شهدایی را که هنوز روی زمین مانده است، به عقب برگردانند. به جاده تقریباً هموار رسیدیم. آمبولانس امداد با چراغ‌های خاموش و در حالی که حسابی رویش را با گل پوشانده بودند، منتظر ما بود. اسرا را در گوشه‌ای نگهداشتند تا به عقب منتقل کنند. اسرا، برانکاردم را روی زمین گذاشتند. برانکاردم زیر تنم جرجر می‌کرد. احتمالاً داشت زهوارش در می‌رفت. توی ذهنم از او تشکر کردم و خطاب به او گفتم: دستت درد

نکند که تا اینجا وزنم را تحمل کردی. دقایقی دیگر راحت می شوی. خدا نگهدارت. باز هم زیر آتش و دود و انفجار، با بدن مجروح و چاک چاک رزمندگان مهربان باش!

دو نفر نزدیک شدند و دست و پایم را گرفتند تا توی آمبولانس بگذارند. حس کردم تمام اعضا و جوارحم به چند قسمت نامساوی تقسیم شد و هر کدام دست یکی از آنها ماند. بالاخره من و چند نفر از مجروحان را خیلی مهربان و تنگاتنگ، کنار همدیگر توی آمبولانس گذاشتند. یکی از برادران که لهجه جنوبی داشت گفت:

- عجب خرماچینانی راه انداختند!

من که نمی دانستم منظورش چیست پرسیدم:

- خرما؟

خندید و گفت:

- یعنی ما را به هم چسبانند. اگر هم تا حالا سالم بودیم دیگر شک دارم به سلامت به مقصد برسیم. مطمئنم دیگر این استخوانها مثل اولش نخواهد شد تازه اگر شانس بیاوریم و تا بیمارستان قطعه قطعه نشود.

در حالی که درد داشتم و به سختی می توانستم نفس بکشم، گفتم:

- طاقت بیاور برادر! جنگ همین است. وضعیت عادی که نیست. تحمل کنید.

انشا... زود می‌رسیم.

دردی شدید و سوزان در تمام بدنم دوید. بدنم خیس خیس شده بود، نه از عرق که از خون‌های تازه‌ای که از زخم‌های بدنم جاری بود. ما را به طرف اورژانس لشکر بردند. بعد هم سوار هواپیمای C۱۳۰ کردند. همین که هواپیما از زمین فاصله گرفت، از شدت درد، بیهوش شدم.

چشم‌هایم را باز کردم و به خودم آمدم، دیدم غیر از من دو تخت دیگر کنارم هستند که روی هر کدام رزمنده‌ای مجروح خوابیده بود. جنگ، مجروحان زیادی را به بیمارستان‌های سرتاسر کشور کشانده بود. اما هیچ کدامشان مانند پایتخت از امکانات خوبی برخوردار نبودند. هر زمان بچه‌ها عملیاتی انجام می‌دادند، سیل زخمی‌ها بود که روانه بیمارستان‌ها می‌شد. بوی الکل و تنزیف‌های آغشته به خون مشامم را پر کرد. تکانی به خودم دادم. فنرهای تختخواب با سر و صدای زیادی نالید. از دکتر و پرستاری که بالای سرم بودند درباره وضعیتم پرسیدم. آقای دکتر گفت:

- اشخاصی مثل تو را نمی‌شود گول زد. مانده‌ام چگونه زنده مانده‌ای فرمانده عبدا...؟ به دوستان هم گفته‌ام. امید چندانی ندارم. هر چند امکانات اینجا هم زیاد نیست. اما نگران نباش! تهران بروی خوب می‌شوی. امکانات و شرایط آنجا خیلی بهترست. اما اگر اینجا بمانی، همین حالا با شما غزل خداحافظی را می‌خوانم.

این را گفت و با هیکل قوی و قامت بلندش دور شد. تنها آهنگ صدای بمش را از دور شنیدم که از پرستارها می‌خواست شرایط انتقال را فراهم کنند. نگاهی به دست و پایم انداختم. دیدم از سر تا پا باندپیچی شده‌ام و احتمالاً آن قدر داروی ضد درد تزریق کرده‌اند که درد زیادی حس نمی‌کردم. اندامم آن قدر بی‌حس بود که لحظه‌ای فکر کردم دست یا پایم را قطع کرده‌اند. نیمه‌عریان بودم. به زحمت یکی از دست‌هایم را تکان دادم. هر دو تا به شانه‌هایم وصل بودند. به زحمت پاهایم را تکان دادم. پارچه سفید و نازکی را که رویم انداخته بودند، کنار زدم تا بتوانم پاهایم را ببینم. همین که چشمم به آنها افتاد، خدا را شکر کردم. ترسم از این بود که اگر هر کدام کم می‌شدند، چگونه می‌توانستم فرماندهی عملیات‌های بعدی را به عهده بگیرم و باید تا مدت‌ها در بیمارستان بستری می‌شدم. اما حالا که همه حاضر و سلامت بودند کارم راحت‌تر بود. صدای زنگ تلفنی که بالای سرم بود بلند شد. توان برداشتن گوشی را نداشتم. پرستاری که بالای سر مریض کناری من بود، گوشی را برداشت و کنار گوشم گذاشت.

– سلام آقا عمران. خوبی؟

همسرم اکرم بود که نگرانی در صدایش موج می‌زد. تلاش کردم طنین صدایم مثل همیشه خوشحال و پر از انرژی باشد تا او متوجه دردهایم نشود. گفتم:

– به‌به! عجب سرعت عملی. چه زود ردم را تا بیمارستان زدی.

با ناراحتی گفت:

از دفتر عملیات خواهران زنگ زدند و گفتند مجروح شدی و آنجا بستری هستی. کلی حرف زدیم و از او خواستم نگران من نباشد چرا که خیلی زود به تهران منتقل می‌شوم. خیلی مصمم و جدی گفت:

— فردا اصفهانم.

هر چه خواستم اجازه دهد وقتی به تهران منتقل شدم بیاید دیدنم فایده نداشت. صبح روز بعد همین که چشم‌هایم را باز کردم، اکرم، سکینه مادر همسرم و برادرهایش را بالای سرم دیدم. با دیدن مادر همسرم، ملافه را رویم کشیدم تا بدنم را نبیند. اکرم با دیدن من بغض کرد و اشک ریخت. از وضعم و حال و روزم پرسیدند. گفتم:

— از پیشانی تا زانوها ترکش خوردم. یک دستم شکسته و عصب دست دیگرم کار نمی‌کند. پیشانی و گردنم صدمه دیده. دعا کنید زودتر خوب شوم و راه بیفتم. جبهه، صدایم می‌زند.

خورشید که رفت و شب چادر سیاهش را بر سر شهر اصفهان پهن کرد، اکرم به همراه مادر و برادرش آماده برگشتن به تهران شد. قرار گذاشتند منصور، برادر دیگرش پیشم ماند. هر چه گفتم شما هم برو من خوبم، گوشش بدهکار نبود. سر رفتن به همسرم گفتم:

— به من گفتند می‌بریمت بیمارستان شفا یحیاییان. شنیده‌ام پرستارها خانم هستند، درست است؟

اکرم گفت:

– بله. بیشترشان خانم هستند.

گفتم:

– محال است آنجا بخوابیم.

با حیرت نگاهم کردند. ادامه دادم:

– بدنم را عریان می‌کنند. خجالت می‌کشم. صحیح نیست خانم‌های نامحرم چشم‌شان به بدنم بیفتد. خدا را خوش نمی‌آید. من چنین اجازه‌ای نمی‌دهم.

اکرم، فکری کرد و گفت:

– می‌بریم‌تان بیمارستان نجمیه. در بخش آقایان پرستار خانم رفت و آمد ندارد.

خیالم راحت شد و خدا را شکر کردم. آنها رفتند. صبح روز بعد من را به تهران انتقال دادند. اکرم و برادرش در فرودگاه مهرآباد به قسمت تخلیه‌ی مجروحان آمدند و من را به بیمارستان نجمیه بردند. اکرم بیشتر روزها به دیدنم می‌آمد. شکستگی دستم را جا انداخته بودند و قرار بود دوباره آن را عمل جراحی کنند. اما دلم به این عمل راضی نبود. سکینه خانم مادر همسرم هر روز به دیدنم می‌آمد. به او گفتم:

– مامان! لازم نیست هر روز زحمت بکشی و بیایی اینجا.

– دست خودم نیست پسر. دلم آرام نمی‌گیرد. تو با پسرهای من هیچ فرقی

نداری. تازه درگوشی بگویم که عزیزتری.

خیلی محبت داشت. از او تشکر کردم. اما ته دلم راضی نبودم این همه راه را هر روز از نازی‌آباد تا اینجا بیاید. بعضی از فرماندهان و دوستان به دیدنم آمدند. از همه جالب‌تر، سیدعلیرضا معاونم بود. همین که چشمش به من افتاد و کلی خوش و بش کردیم گفت:

- با این همه گنج و باندی که از سر تا پایت را گرفته، شناخته نمی‌شوی برادر! شبیه به بچه‌های قنداقی شدی، فقط کمی رشد قندت بیشتر بوده است و احتمالاً ویتامین آ زیاد مصرف کردی برادر. خودمانیم‌ها، آن قدر زخم داری که حالا حالاها نمی‌توانی برگردی جبهه. مدتی استراحت کن فرمانده.

لبخند زدم و سکوت کردم. اما با خودم گفتم ای بابا شما که از دلم خبر ندارید. مطمئن باشید هر چه خدا خواست همان می‌شود. خدا کمکم می‌کند تا از این بیمارستان و از این شهر جدا شوم. من مال این دنیا نیستم. چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم. در ضمن دشمن ناجوانمردانه دارد بچه‌ها را به خاک و خون می‌کشد. مگر می‌توانم در سایه امن و آسایش باشم و بی‌توجه از کنارشان بگذرم؟ هر چه زودتر به لطف خدا و به کوری چشم صدام خوب می‌شوم و برمی‌گردم. سیدعلیرضا گفت:

- می‌دانی حاج همت فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول... در سخنرانی که با فرمانده‌ها و نیروها داشتند گفتند تنها نقطه‌ای که توی مرحله سوم عملیات والفجر ۴ طی شب‌های یازده تا سیزده آبان ۶۲ فتح، تثبیت و نگهداری شد، ارتفاع ۱۸۶۶

بود. همان محوری که عبدا... فرماندهی گردان حبیب را در آن محور بر عهده داشت و گردان حبیب با اقتدار آنجا را فتح کند.

لبخند زدم و گفتم:

- بله. حاج همت به من زنگ زد و گفت من فکر نمی کردم شما در اولین عملیاتی که فرمانده گردان شدید، بتوانید با نیروهای تان موفقیت چندانی به دست آورید. اما تنها جایی که ما موفق به تسخیر، تثبیت و نگهداری آن شدیم همین ارتفاعی بود که به گردان حبیب مشهور شد.

خدا را شکر کردم چرا که موفقیت بزرگی نصیب انقلاب شده بود. از این که قلب رهبر و امامان را شاد کرده بودیم و فرمانده حاج همت از ما راضی بود، احساس خوبی داشتم و باید بهتر و بیشتر کار می کردم. توی ذهنم شروع کردم به برنامه ریزی برای آینده بچه های گردان.

دکترها گفتند باید دستت عمل شود. اما من دلم به این کار راضی نبود. یکی از آنها با همسر و خانواده ام صحبت کرد تا من را راضی کنند. آنها گفتند اگر عمل نکنی، دستت از کار می افتد. یک روز عموی اکرم که به دیدنم آمده بود، به من گفت:

- پسرم شما دینات را ادا کرده ای. برای سلامتی خودت هم شده باید دستت را عمل کنی.

مخالفت که کردم، گفت: باید سالم باشی که بتوانی بروی و باز هم بجنگی. دیدم خیلی نگران است و از روی دلسوزی است که دارد نصیحتم می کند، گفتم:

- من به زودی شهید می‌شوم. نمی‌خواهم هزینه عمل جراحی دستم را به جمهوری اسلامی تحمیل کنم.

اما گوش کسی بدهکار این حرف نبود. منصور برادر اکرم هر روز پیشم بود و بیشتر شب‌ها کنار تختم روی زمین می‌خوابید. امکانات کم بود و تعداد مجروحان زیاد. از این که او را در آن وضع می‌دیدم، خیلی ناراحت بودم. گفتم:

- برادرم تو زن و بچه داری. تو را به خدا برو خانه خودت. من خویم. دکتر و پرستارها هم رسیدگی خوبی دارند. تو را به خدا برو. راضی به این همه زحمت نیستیم.

وقتی دیدم گوشش بدهکار حرفم نیست موقع خواب متکایم را دادم تا زیر سرش بگذارد. اولش قبول نمی‌کرد. اما گفتم:

- زیر من تشک نرم است اما تو روی زمین سفت و سخت می‌خوابی. بگیر برادرم! متکا را قبول کرد. گفتم:

- دیگر نیا. این جوری اذیت می‌شوی. من باید هر طور شده از بیمارستان مرخص شوم.

قبول نکرد. گفت چند ماه باید بمانی. اما این طوری همه به زحمت می‌افتادند. همسرم، مادرش، برادر همسرم، خانواده خودم و همه دوستان و آشنایانی که به دیدنم می‌آمدند. این زخمها و دردها هم دست از جانم برنمی‌داشت. دیگر از دستم

در رفته بود و نمی دانستم بابت درد شدیدی که می کشیدم چند بار از هوش رفتم و مجبور شدند کلی داروی ضد درد تزریق کنند. اما مسکن اصلی دردم همین قرآن جیبی کوچکی بود که جانم را نجات داده بود و بالای سرم بود. دیدم منصور توجه خاصی به آن داشت. قرآنم را به او هدیه دادم. خیلی خوشحال شد و تشکر کرد. با نگاه به سوراخ‌های ریز و درشتی که در قرآن بود گفت:

- قطعا اگر این قرآن در جیبت نبود، در دم شهید می شدی.

لبخند زدم و گفتم:

- هر چه خدا خواست...

حرفم را ادامه داد:

- بله تکه کلام زیبایی شما: هر چه خدا خواست همان می شود.

در بحبوحه درد و بیماری بودم که یک روز دیدم جوانی چهارشانه و خوش‌رو با قامت و محاسنی بلند از درِ کرم رنگ اتاقم در بیمارستان نجمیه وارد شد. آبان ماه بود و هوا سوز و سرمای زیادی داشت. تختم کنار پنجره بود و از پشت شیشه گاهی به حیاط نگاه می کردم و می دیدم که چه طور درختان جوانِ سروِ توی حیاط از دست تکان‌های شدید باد، خم می شدند اما تسلیم نمی شدند و باز قامت راست می کردند. باران هم کولاک کرده بود و حسایی می بارید. گاهی دانه‌های برف نیز به میهمانی ما می آمدند و خودشان را به شیشه می کوبیدند و همان جا محو تماشای ما می شدند.

از دیدن جوان خیلی خوشحال شدم. گُلعلی بابایی بود. ضبطی توی دستش بود و بعد از کلی حال و احوال پرسى گفت:

– فرمانده! چند سوال دارم و تا جواب نگیرم بیرون نمی‌روم.

او یکی از جوان‌های مخلصى بود که دیده بودم گاهی خاطراتش را ثبت می‌کرد و در دفتری که همیشه همراهش بود می‌نوشت. ثبت کردن وقایع، عادتش شده بود. همیشه می‌گفت برای آیندگان می‌خواهم. گفتم:

– اگر کوتاه است بپرس!

می‌دانستم که سری پرشور دارد و سوال‌هایی بسیار زیاد که هر کدام ساعت‌ها وقت می‌گرفت. قبلاً هم در مرکز فرماندهی یا دوکوهه که بودیم از من پرسیده بود اما فرصتی برای پاسخ داده به او نداشتم. این بهترین فرصت بود. گفتم:

– چه زمانی به دوکوهه آمدید؟

بسم ا... گفتم و ادامه دادم:

– بیست و چهارم اردیبهشت هزار و سیصد و شصت و دو. توی پادگان دوکوهه حاج همت کادرهای گردان را جمع کرده بود و برای‌شان از تجربه‌های گذشته در عملیات‌ها می‌گفت. درس خدانشناسی هم می‌داد. این کلاس‌ها را ایشان و معاون‌شان علی فضلی اداره می‌کردند. کمی بعد برای این که بهتر بتوانیم از این کلاس‌ها استفاده کنیم ما را از دوکوهه انتقال دادند به اردوگاهی در منطقه شاوریه.

مسئولیت اردوگاه به عهده علی اکبر حاجی پور بود. او فرمانده تیپ یک عمار بود. بین جمع رزمندگان نشسته بودم که حاج همت من را صدا زد. رفتم کنار ایشان ایستادم. من را به برادرها نشان داد و گفت: ایشان از امروز مسئول نیروهای کادر در این اردوگاه است. از رزمندگان می‌خواست که با من همکاری کنند. آموزش‌های تئوری که تمام شد برای من یک مانور در منطقه‌ی چناره خرم‌آباد گذاشتند.

همین طور که داشتم خاطراتم را تعریف می‌کردم یکی از برادران پرستار با یک سینی آمد و قرص و شربت‌هایی را که قرار بود سر ساعت بخورم به من خواند. هر روز صبح و عصر باید این داروها را می‌خوردم. من هم بدون کوچک‌ترین اعتراض به حرف‌شان گوش می‌کردم. آنها مثل فرماندهی قهار بر من فرمان خوردن دارو می‌دادند و من هم مانند سربازی کهنه‌کار گوش به فرمان‌شان داشتم تا مبادا از من برنجند و به بالادستی‌شان که پزشکان محترم بودند خبر دهند و موجبات ناراحتی ایشان را فراهم آورم. چون آن وقت کلی سین جیم می‌شدم و اصلاً دوست نداشتم فکر کنند رزمنده سر به راهی نیستم. وقتی که آقای پرستار مهربان رفت و باز با گلعلی تنها شدم، ادامه دادم:

– بعد ما را بردند برای بازدید از مناطق جنگی جنوب. خرمشهر، آبادان و منطقه عملیاتی بیت‌المقدس. وقتی که برگشتم دو کوهه، حاج همت گفت که کلیه کادرهای حاضر در پادگان می‌توانند به مدت پنج روز بروند مرخصی. پنج روزمان که تمام شد، روزهای آخر خرداد ماه بود که اول رفتیم دو کوهه و بعد به اردوگاه شهید بروجردی

در منطقه قلاجه که حدفاصل اسلام‌آباد غرب و ایلام است، اعزام شدیم.

گُلعلی پرسید:

- عملکرد لشکر بیست و هفت در منطقه چه طور بود؟ این لشکر هر جا رفته گل کاشته.

گفتم:

- برعکس. در اردوگاه قلاجه هیچ کجا اسمی از لشکر بیست و هفت نبود و مسائل حفاظتی رعایت می‌شد. همه فکر می‌کردند آن جا یک اردوگاه آموزشی است.

باز هم پرسید:

- چرا این همه پنهان کاری؟

گفتم:

- لشکر در عملیات رمضان، مسلم بن عقیل، والفجر مقدماتی و والفجر یک از ستون پنجم ضربه‌های سختی خورده بود و اطلاعاتش افشا شده بود. از همه خواسته بودیم کسی نام این لشکر را نبرد. بارها شده بود که از بسیجی‌های گردان‌ها پرسیده بودیم شما جمعی کدام گردان هستید؟ می‌گفتند: همین بغل مغل‌ها هستیم. آنها حتی اسم گردان‌شان را هم لو نمی‌دادند.

گُلعلی که تا حالا ایستاده بود و حس کردم خسته شده، کمی این پا و آن پا کرد.

تخت خالی آنجا نبود. به علت کمبود امکانات صندلی خالی هم پیدا نمی‌شد. یا اگر هم بود خیلی زود به مصرف نشستن رزمنده، پزشک یا پرستاری می‌رفت. کمی از روی تخت کنار رفتیم. اشاره کردم که بنشینند لبه تخت. اولش قبول نکرد. گفتم:

- می‌دانم سوالات به این زودی‌ها تمام نمی‌شود. ممکن است خسته شوی. الان فرصت مناسبی است لطفاً اینجا بنشین و با خیال راحت بپرس.

نشست لبه تخت. رزمنده تخت کناری من که بیشتر از هفده هیجده سال نداشت، از شدت دردی که داشت و داروهای بی‌هوشی که به او تزریق کرده بودند، خوابیده بود. شاید هم بیهوش بود. به نظرم آشنا می‌آمد. اما آن دیگری که شب قبل گفته بود جوانی بسیجی بود و یک پایش را از زانو قطع کرده بودند، گاهی گوش می‌داد و گاهی از شدت درد ناله می‌کرد و باز آرام می‌شد. گلعلی پرسید:

- از گردان حبیب‌بن مظاهر بگوئید. کی شدید فرمانده؟

گفتم:

- اواسط تیرماه سال شصت و دو بود که به فرمان حاج همت شدم فرمانده این گردان. حکم حاج همت را چند بار از اول تا آخر خواندم. فرمانده لشکر ۲۷ محمدرسول... مسئولیت فرماندهی گردان حبیب‌بن مظاهر را به من سپرده بود. مسئولیت حساس و مهمی بود. کلی با خودم کلنجار رفتم که آیا من لیاقت چنین پُست و مقامی را دارم؟ به فکر مقاومت بودم. در جنگی نابرابر گرفتار بودیم. یک به بی‌نهایت. ایران در برابر بیشتر کشورهای دنیا. اسلام در برابر کفر. چند روز

پیش شنیده بودم که عملیات مهم و بزرگی در راه بود و باید تمام توان مان را خرج می‌کردیم. به کادر گردان که نگاه کردم، دیدم اکثر نیروهای این کادر از لحاظ ساختاری از پرسنل واحد خودمان یعنی اطلاعات سپاه تهران بودند. بیشترشان بچه‌هایی بودند که با کلی دوندگی و التماس به مسئولان و بالادستی‌های خود توانسته بودند حکم مأموریت بگیرند و به جبهه بیایند. خوشبختانه اکثر آنها هم سابقه حضور در جبهه به خصوص همراه گردان حبیب در عملیات فتح‌المبین را داشتند. بعد از چند روز تعدادی از نیروهای بسیجی به لشکر اعزام شدند. تعدادی از این نیروها را به گردان حبیب دادند. ما هم این نیروها را در قالب سه گروهان پیاده، یک دسته ویژه، یک دسته ادوات و بقیه واحدهای پشتیبانی سازمان‌دهی کردیم.

صدای ناله‌های جوان مجروح بلند شد. یک طرف نوار هم تمام شده بود و گُلعلی ضبط را خاموش کرد تا طرف دیگر نوار را بگذارد. جوان یا زهرا گفت و درد کشید. پزشک و پرستار بالای سرش حاضر شدند. خانواده‌اش هم آمدند و شنیدم که گفتند جزو لشکر بیست و هفت محمد رسول... بوده است. حال جوان زیاد خوب نبود و نمی‌شد با او صحبت کرد. بعد از تزریق دارو باز هم بی‌حال شد. گُلعلی دوباره ضبط را روشن کرد و گفت:

– برویم سراغ اردوگاه قلاج. چگونه بود؟

ادامه دادم:

– بافت این اردوگاه جنگلی بود. روزهای گرم و شب‌های سردی داشت. حاج همت

به ما گفته بود سعی کنید از این فضا به نحو احسن استفاده کنید و با راه‌پیمایی‌های طولانی و کوه‌پیمایی، نیروها را برای یک جنگ سخت آماده کنید. عملیات در منطقه‌ای بود در حدفاصل شمال شرقی منطقه سرپل‌ذهاب تا جوانرود که سد دربندیخان عراق آنجا بود. ما باید ارتفاعات بمو در جنوب سد دربندیخان و خود سد را می‌گرفتیم چرا که نصف برق عراق از آنجا تأمین می‌شد. راستی شما هم که بین بچه‌ها بودید.

- بله. اما می‌خواهم از شما بشنوم. من بعداً خاطراتم را به طور مرتب و منظم ثبت می‌کنم.
گفتم:

- آن منطقه سخت و صعب‌العبور بود. شناسایی آنجا خیلی طول کشید. نیروهای گردان‌ها در اردوگاه قلاجه زیاد منتظر ماندند. در عوض نیروها هم از نظر تاکتیکی و رزمی و هم از نظر روحی آمادگی لازم را پیدا کرده بودند و بدن‌ها بسیار آماده بود. از جمله خود شما.
گلعلی گفت:

- راه‌پیمایی‌ها گاهی تا سه روز طول می‌کشید. کف پاهای مان به شدت تاول می‌زد. اما این فرصت خوبی بود تا جسم ما آماده باشد. یک مورد دیگر هم روحیه بچه‌ها را خیلی بالا می‌برد. آن هم مراسم دعا، نیایش و سخنرانی مسئولان مخصوصاً حاج همت بود که در مراسم و مناسبت‌های مختلف صحبت می‌کرد و

همه دلگرم می‌شدیم. شما هم که جای خود دارید. حرف‌های تان یک گردان خسته و مانده را سرپا می‌کرد. تا این که شهریورماه رفتیم بمو.

گفتم:

- دستور بود که گردان حبیب از اردوگاه قلاجه برود منطقه عملیاتی بمو و پایین ارتفاعات دالاهو مستقر شود. برای همین رفتیم منطقه تازه‌آباد در منطقه جوانرود.

حالا شما بگو!

گلعلی گفت:

- آنجا دیگر خودمان بودیم و خودمان. دور از هیاهوی شهر. گردان حبیب تک و تنها در یک محدوده کوچک چادرهایش را برپا کرد. از راننده بگیر تا آرپی.جی زن و تیربارچی و فرمانده گروهان و دسته و نیروهای عادی گردان همه عالی بودند. شما هم که فرمانده ما بودید از هر فرصتی استفاده می‌کردید و داخل چادر بچه‌ها و پای درددل‌شان می‌نشستید و با آنها خوش و بش می‌کردید. این کار شما خیلی به بچه‌ها نیرو می‌داد.

لبخند زدم و گفتم:

- آن روزها وقتی با حاج‌همت در جلسات فرماندهی شرکت می‌کردیم و ایشان به من می‌گفتند شما چه مشکلی دارید؟ می‌گفتم ما در گردان حبیب هیچ مشکلی نداریم. شوخی نبود. نیروها بیش از پنج ماه منتظر بودند عملیات شروع شود. خدا را شکر که در گردان حبیب مثل بعضی گردان‌های دیگر کسی دنبال مرخصی و

تسویه حساب نبود. ماه محرم هم تازه رسیده بود و عزاداری‌هایی که بچه‌ها در شب‌های محرم زیر نور کم‌رنگ فانوس و زیر سقف چادر حسینیه گردان انجام می‌دادند، بی‌نظیر بود. بچه‌ها با اخلاص بسیار زیادی بر سر و سینه می‌زدند و اشک می‌ریختند. یادتان هست که روز عاشورا هم دسته عزاداری راه انداختیم و از روستاهای اطراف هم گذشتیم. بیشترشان اهل سنت بودند و جالب‌تر این که با ما همراهی می‌کردند و سینه می‌زدند. گلعلی گفت:

– این اتفاقات باعث شده بود معنویت گردان حبیب بالا باشد و ما حتی یک نخاله هم نداشته باشیم.

گفتم:

– بله. البته در این مدت چند بار از سوی فرماندهی دستور آمد که چادرها را جمع کنید و برای عملیات حرکت کنید. اما هر بار به دلایلی گفتند نه بمانید که عملیات منتفی شد. تا اوایل آبان‌ماه امسال یعنی سال شصت و دو این وضعیت ادامه داشت. تا این که دوم آبان‌ماه دستور رسید که نیروهای لشکر بیست و هفت برای ادامه عملیات والفجر چهار به طرف پنجویں حرکت کنند. گردان‌های لشکر از قلاجیه راه افتادند و ما هم از دالاهو حرکت کردیم و در شهر اسلام‌آباد غرب به ستون نیروهای لشکر بیست و هفت پیوستیم. بعد هم توی شهر مریوان یک ستون کشی باعظمت راه انداختیم و به راهمان ادامه دادیم. می‌دانی برای چه؟

گلعلی گفت:

– نمایش قدرت رزمندگان اسلام بود تا ضد انقلابی‌ها حساب کارشان را بکنند و بدانند که همیشه در صحنه هستیم و اجازه قدرت‌نمایی به منافقان را نخواهیم داد.

گفتم:

– آفرین. حسابی هم ترسیده بودند. آن مانور خیلی اثر خوبی داشت. یک شب داخل شهر مریوان ماندیم و صبح زود به طرف دشت شیلر راه افتادیم. وقتی به آن منطقه رسیدیم در زیر ارتفاعات سرباله نزدیک پاسگاه کوخلان که در مرحله اول عملیات والفجر چهار آزاد شده بود، چادرهای گردان حبیب را برپا کردیم. ما در شیاری بودیم که آن شیار در حاشیه جاده‌ای بود که از مریوان به پنجوین عراق می‌رسید. در این اردوگاه موقت، هم آموزش نظامی داشتیم هم کلاس عقیدتی. بعد از ظهر روز نهم آبان بود که از طرف فرماندهی لشکر فرمان رسید که برای مرحله سوم عملیات والفجر چهار آماده باشید.

سرفه کردم. تشنگی نگذاشت بقیه حرف‌هایم را بگویم. نگاهم به پرستاری افتاد که در حال عوض کردن باندهای پای رزمنده بسیجی بود. بوی خون تازه و الکل اتاق را پر کرد. از دیشب تا حالا که نزدیک عصر بود، این دومین باری بود که باندش را عوض کرده بودند و باز هم خون تازه بیرون می‌زد. قرار بود تا ساعتی دیگر باز هم او را به اتاق عمل ببرند. برایش از ته دل دعا کردم تا عملش به خوبی انجام شود.

گُلعلی ضبطش را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد با یک لیوان آب

برگشت. آب را که خوردم، پرستار کمی پنجره را باز کرد. هوای سرد اتاق را انباشت. پتوی نازکی را که رویم بود، تا زیر گردنم بالا کشیدم. پرستار با نگاه به من و مجروح کناری من خیلی زود پنجره را بست و گفت:

- خواستم کمی هوای اتاق عوض شود.

من اعتراضی نداشتم. پیشتر توی منطقه سرماها دیده بودم و به شدت لرزیده بودم اما تحمل کردم. این که چیزی نبود. پرستار، از اتاق بیرون رفت. گُلعلی باز هم ضبطش را روشن کرد و خواهش کرد که ادامه دهم. گفتم:

- به برادرها گفتم که سریع تجهیزات و مهماتشان را تکمیل کنند و آماده حرکت باشند. بعد هم نیروها را در گوشه اردوگاه جمع کردم و از سختی‌های شب عملیات گفتم که چگونه باید کانی‌مانگا را بگیرند. من با همه بچه‌ها تا نزدیک غروب آماده و منتظر ماندم اما باز هم خبری نشد. تا این که از طرف فرماندهی لشکر گفتند عملیات لغو شد. آن شب... آن شب را که به خاطر داری؟

گُلعلی گفت:

- بله. آن شب، شب عجیبی بود. بچه‌ها همگی با هم عهد اخوت خواندند و تا نیمه شب گریه کردند. بچه‌ها حق داشتند. آنها حدود شش ماه انتظار چنین روزی را کشیده بودند. بچه‌ها یک صدا تکیه کلام همیشگی شما را که شعار گردان ما شده بودند فریاد زدند و گفتند:

با همدیگر گفتیم:

– هر چه خدا خواست همان می‌شود.

من ادامه دادم:

– بچه‌ها به خودشان امیدواری دادند که به زودی وارد نبردی سرنوشت‌ساز می‌شدند. دو روز دیگر منتظر ماندیم و بعد از ظهر یازدهم آبان‌ماه گفتند عملیات شروع شد. نیروها را سوار کمپرسی و ایفا کردیم. پادگان گرمک را دور زدیم و از طرف لاله حمربین آمدیم به سمت ارتفاعات کیولری و از آنجا هم برای رفتن به کانی‌مانگا، وارد راه‌کار گردان شدیم. خط حد گردان حبیب در منتهی‌البه سمت راست منطقه واگذار شده به لشکر بیست و هفت بود. سمت راست ما هم نیروهای لشکر سی و یک عاشورا بودند. قرار بود گردان حبیب ارتفاع ۱۸۶۶ را بگیرد. بعد هم در سمت راست با یکی از گردان‌های لشکر عاشورا و در سمت چپ با گردان سلمان فارسی لشکر بیست و هفت دست بدهد.

جوان بسیجی مجروح که در تخت کناری بود، آهی کشید و گفت:

– من از گردان سلمان فارسی بودم که یک نارنجک کنارم منفجر شد و در این نبرد، پای راستم از زانو قطع شد. این جوان هم دوستم علی است که نارنجک دست و پا و سرش را زخمی کرده.

با ناراحتی گفتم:

– بله. آن شب بیشتر بچه‌ها با نارنجک مجروح و شهید شدند و با نارنجک هم از دشمن تلفات گرفتند. بقیه‌اش را هم که می‌دانی چه شد که سر از اینجا درآوردم.

گُلعلی تشکر کرد و رفت. جوان را هم به اتاق عمل بردند و شنیدم که عملش موفق بوده. از این که کلی کار انجام نشده در گردان بود و من روی تخت خوابیده بودم از خودم بدم آمد. باید کاری می کردم. با اصرار از پزشک معالج و پرستارها خواستم تا مرخصم کنند. همه شان مخالفت کردند. از بس که اصرار کردم، بالاخره موفق شدم تا پیش از موعد مقرر، از بیمارستان مرخصی بگیرم. اما برای ویزیت و معاینه و کارهای نهایی درمانم باز هم باید می آمدم و می رفتم..

به اصرار اکرم برای این که دوران نقاهتم را پشت سر بگذارم، رفتم خانه شان. سکینه خانم به خوبی از من پرستاری می کرد. اکرم که خودش عضو سپاه بود، فقط بعضی شبها می توانست به خانه بیاید. البته روزهای جمعه، بیشتر همدیگر را می دیدیم. سعی کردم هر طور شده در این چند ماهی که باید استراحت پزشکی داشته باشم، بیشتر به همسرم و خواسته های او رسیدگی کنم. چون بعد از بهبودی باز به جبهه برمی گشتم و باز هم از همدیگر دور می شدیم.

ما دو نفر بیشتر وقت مان را توی مراسم دعا و زیارتها یا مراسم شهدا شرکت می کردیم. حتی با هم سر مزار شهید مرتضی مظاهر کرمانی که در عملیات والفجر چهار شهید شده بود هم رفتیم. خوشحال بودم از این که همسرم همراهم بود و دوست داشت با من در چنین مراسمی شرکت کند.

روزها که اکرم در خانه نبود، بیشتر وقتم در خانه آنها، به مطالعه گذشت. هر روز صبحها قبل از اذان صبح بیدار می شدم. یک روز جمعه که اکرم در خانه بود و شاهد

بیداری من در شامگاه و قبل از اذان صبح بود، پرسید:

- چرا این قدر کم خوابی؟ جای ت راحتی نیست یا درد داری؟

گفتم:

- هیچ کدام. وقت طلوع خورشید انسان باید بیدار باشد. چون وقت تقسیم روزی است. هر کس بیدار باشد، سهمش بیشتر است.

یادم آمد که در اولین جمعه‌ای که خانه‌شان بودم و اکرم هم حضور داشت، سکینه خانم برای ناهار دو جور غذا درست کرده بود. قرمه‌سبزی و خورش قیمه. سفره را که انداختند و آن دو مدل غذا را دیدم، خیلی ناراحت شدم. اما به روی خودم نیاورم که یک وقت ناراحت نشود. فقط قرمه‌سبزی با برنج خوردم. اکرم و مادرش نگاهم کردند. سکینه خانم گفت:

- چرا قیمه نمی‌خورید؟ دوست ندارید؟

به ناچار گفتم:

- من یک جور غذا بیشتر نمی‌خورم. دست‌پخت شما عالی است و بهتر از این نمی‌شد. اما باید بدانید که تنوع زیاد غذا تواضع انسان را پایین می‌آورد.

بنده خدا سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. توی چند ماهی که خانه همسرم داشتم استراحت می‌کردم، آن چه از همه بیشتر آزارم می‌داد، زحمت‌های سکینه خانم مادر همسرم بود. هر چه از همسرم می‌خواستم از او خواهش کند این قدر

خرید نرود و دوخت و دوز نکند، فایده نداشت و او کار خودش را مانند استادی ماهر ادامه می‌داد. یک روز روبرویم نشست. خندید و گفت:

– آقا عمران بین آن قدر برای کارهای جهیزیه‌ی اکرم دویدم که جوراب‌هایم پاره شدند.

خیلی دلم برایش سوخت. به پاهایش نگاه کردم. جورابش کلفت و سیاه‌رنگ بود و نمی‌شد سفیدی پایش را تشخیص داد. تصمیم گرفتم برایش چند جفت جوراب بخرم. بنده خدا حق داشت. وقتی برای فیزیوتراپی دستم رفتم بیمارستان، در راه برگشت، هفت جفت جوراب مشکی برایش خریدم و به او هدیه دادم. همین که چشمش به جوراب‌ها افتاد خندید. گفت:

– عمران جان من جوراب داشتم. منظورم این بود که اگر زیاد پهلویت نمی‌نشینم به این خاطر است که مشغول جمع و جور کردن این خرت و پرت‌ها هستم.

خیلی دلم می‌خواست ببینم چه چیزهایی خریده. از او خواستم جهیزیه را به من نشان دهد. من را برد توی اتاق پذیرایی. قسمت بالای اتاق پر از اسباب و وسایل بود که با یک چادرشب سفید و خیلی مرتب رویش پوشیده شده بود. مثل یک دیوار صاف بالا رفته بود. انگار بنایی زبردست بود که با شاغول درست و حسابی تراز کرده بود و دیوار را چیده بود. سکینه خانم چادرشب را برداشت. چند دست رختخواب بود و پر از کارتن‌های کوچک و بزرگ. خدایی خیلی هنرمندانه آن‌ها را روی هم گذاشته بود. بعد هم شروع کرد برایم به توضیح دادن.

اول از وسایل اتاق شروع کرد و از فرش ماشینی زمینه لاکه گفت و پستی و کمد سه در. بعد هم رفت سراغ وسایل آشپزخانه و همه را برایم توضیح داد که این سرویس قاشق و چنگال است و آن سرویس چینی گل سرخی و ... ناراحت شدم و گفتم:

- مامان! چرا این قدر به خودت زحمت می‌دهی؟ اینها تجملات این دنیایی است که باید همه را بگذاریم و برویم. هر چه ساده‌تر بهتر.

حاج خانم گفت:

- پسر من این رسم و رسومات باید باشد. شما هم که بیشتر از اینها برای ما ارزش داری. زیاد نگران خستگی من نباش مادر. من، تو و اکرم را خیلی دوست دارم. هر چه برای تان بگیرم باز کم است.

می‌ترسیدم بیشتر اصرار کنم و از او بخواهم این کارها را نکند و دلش را بشکنم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. او نمی‌دانست عمران اهل زر و زیور دنیا نیست. ما دو نفر بودیم که می‌توانستیم در دو بشقاب غذا بخوریم و یک قابلمه داشته باشیم نه یک سرویس تفلون و یک سرویس جدا قابلمه روحی. اینها همه زائد بود. اسراف بود. به خدا گناه داشت. شب که اکرم آمد به او گفتم:

- دوست دارم همه چیز ساده باشد. بدون تجملات.

پرسید:

- تجمل دیدی؟

گفتم:

- بله. دو دست قابلمه داری. فرش و دو تا پستی. چه خبر است؟ یک پستی برای ما کافی است. یک قابلمه و دو سه تا بشقاب و قاشق بس مان است. اول زندگی که میهمان زیادی نداریم. تازه اگر کسی هم آمد چند تا قاشق و بشقاب از مادرتان قرض می‌گیریم. به خدا اینها اسراف است.

اکرم خندید. فهمید که جهیزیه را دیده‌ام. گفتم:

- ما اجاق گاز می‌خواهیم چه کار؟ یک پیک‌نیک خوراک‌پزی بیشتر نمی‌خواهیم. آن هم برای درست کردن چای. ناهار و شام که خانه نیستی و سر کاری. من هم نیستم. اسراف نکنید.

اکرم سکوت کرد و کمی بعد پرسید:

- چه چیزهایی برات اولویت دارد؟

گفتم:

- اول آنهایی که در خط واقعی اسلام هستند. دوم آنهایی که وضع مالی‌شان زیاد خوب نیست. من به طرف این افراد بیشتر کشش دارم. اینها برایم جاذبه بیشتری دارند تا افراد ثروتمند. چون بیشتر آدم‌های جامعه ما کم‌درآمد و فقیرند.

اکرم ظاهراً حرفم را قبول کرد. اما نمی‌دانم واقعا و از ته دل به آن ایمان داشت

یا نه. به هر حال وقتی قبول کرده بود همراه من باشد، قطعاً ایمان داشت و گرنه چرا باید از بین خواستگاران‌ی که داشت به من جواب مثبت می‌داد. پس صددرصد تأیید می‌کرد. گفتم:

– جهیزیه، کار مادر شماس‌ت. هدیه است. اگر موافق باشی در آینده اضافه‌هایش را به افراد مستحق و مستمند می‌دهیم.

همسر م‌گفت:

– باشد. قبول.

چند روز بعد، سکینه خانم پیشنهاد داد تا همگی با هم سفری به شهر مذهبی قم داشته باشیم. من که بهترین سفرها برایم همین سفرهای زیارتی بود، خیلی خوشحال شدم. با هم رفتیم قم و حسابی زیارت کردیم. آنها به منزل یکی از اقوام رفتند که مراسم روضه‌خوانی داشت. همراه‌شان شدم. بیست و هشت صفر بود و مراسم روضه و زیارت را خیلی پسندیدم. به تهران که برگشتیم اکرم پرسید:

– سفر را چه طور دیدی؟

گفتم:

– روح و روانم آرام شد. گویا عملیات دیگری در راه است. انرژی زیادی گرفتم. خدا خیرت دهد عزیز دل‌م. خیالم راحت شد. تو از من خیلی بهتری.

اکرم خیلی جدی گفت:

- دارم یاد می‌گیرم. از اخلاق خوب و محمدی‌ات از مهربانی‌هایت. از احترامی که به من می‌گذاری. از لطف و محبتت. هیچ می‌دانی نمی‌توانم دوری‌ات را تحمل کنم. سخت است جدایی از تو عمران جان. باور کن که سخت است. یعنی باید بروی؟ نمی‌شود بمانی؟

وقتی سکوت کردم گفت:

- نه این که اصلاً نروی. کمی بیشتر پیشم بمان.

خودش به خوبی می‌دانست که نمی‌شود. وقتی دید سکوت کردم، دیگر اصرار نکرد. گفتم:

- یک هفته است که برنامه ملاقات با امام خمینی را برای مان تدارک دیدند. همان برنامه‌ای که قبلاً برایت توضیح دادم. بگذار بروم. وقتی برگشتم بیشتر صحبت می‌کنیم.

صدای زنگ خانه بلند شد. عصایم را برداشتم. سکینه خانم که در را باز کرده بود به اتاق آمد و گفت:

- آقای قاسم صادقی راننده شماست.

به کمک عصا بلند شدم. زیاد بلد نبودم با عصا راه بروم. لنگ‌لنگان راه افتادم. اکرم خواست زیر بغلم را بگیرد، اجازه ندادم و گفتم:

- زن ضعیف و ظریف است. برای این کارها ساخته نشده. وظیفه این عصاهاست

که من را راه ببرد نه شما که مثل گل می‌مانید اکرم خانم.

اکرم لبخند زد، چادر، سرش کرد و تا نزدیک در حیاط خانه همراهیم کرد. قرار شده بود بچه‌های لشکر ۲۷ دیداری با رهبر انقلاب داشته باشند. من سر از پا نمی‌شناختم. سوار موتور قاسم شدم. همسر و مادر همسرم نگران بودند. به آنها امیدواری دادم که هیچ اتفاقی برایم نخواهد افتاد و به لطف و یاری خداوند ایمان داشته باشند.

به دیدار رهبرمان رفتیم. دست چپم هنوز گچ داشت. عصا زیر بغلم بود و آهسته راه می‌رفتم. در حسینیه آقا مدت کوتاهی منتظر ماندیم. به محافظان آقا غبطه می‌خوردم که هر روز چشم‌شان به جمال آقا روشن می‌شد. خب هر کس وظیفه‌ای داشت که باید به بهترین نحو انجام می‌داد. افکارم را زیر و رو کردم و سعی داشتم بهترین پاسخ‌ها را برای سوال‌هایم پیدا کنم که صدای صلوات و کمی بعد روح منی خمینی بت‌شکنی خمینی، من را به فضای حسینیه برگرداند. آقا تشریف آوردند. همین که چشمم به چهره نورانی امام خمینی افتاد، بی‌اختیار اشک‌هایم سرازیر شد مثل بقیه برادران. این اشک‌ها، اشک شوق بود که نیرویم را صد چندان کرد. آقا از توی جایگاه که قدری بالاتر از صحن حسینیه بود، همراه با فرزندشان حاج آقا احمد خمینی به سوی صندلی جایگاه پیش رفتند در حالی که با آرامشی بی‌نظیر و مثال زدنی برای همه ما دست تکان می‌دادند. محافظان ایشان هم مقابل همه ما در صفی منظم ایستادند. سربازانی جان بر کف و آماده فرمان بودند درست مثل همه

ما که دیگر سکوت کرده بودیم و نشسته بودیم روی فرش.

چند نفر از مسولان کشوری و لشکری هم بودند که هم در طبقه بالا نزدیک به امام و هم در طبقه پایین مقابل ما نشستند. محو تماشای امام شدم. آقا انرژی و معنویت فراوانی داشت. مثل منبعی بی‌پایان از نور بود که با دست و دلبازی فراوان با نور و معنویتش همه را سیراب می‌کرد. آقا از معنویت گفتند و از دشمن زبونی چون آمریکا که هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. با خودم گفتم وای از این همه عظمت و صلابت و شجاعت. پایداری و ایستادگی را از رهبرت یاد بگیر. یک تنه در برابر ابرقدرت بایستی و از توکل بر خدا بگویی، روحیه‌ای بی‌نظیر و خداگونه می‌خواهد. از همان جا کلی نقشه و طرح توی ذهنم کشیدم تا وقتی به جبهه برگشتم، به نحو احسن اجرا کنم و برای رهبر و مردم میهنم پیروزی و شادی به ارمغان بیاورم. وقتی که مراسم تمام شد و به خانه پدر و مادر همسرم برگشتم، از همسرم خواستم شرایط رفتن به حمام را برایم مهیا کند. اکرم، به درجه آبگرمکن نفتی‌شان نگاه کرد. روی شصت بود. گفت:

- آب گرم است. می‌توانی حمام کنی.

اکرم پلاستیکی آورد تا مثل دفعه قبل دستم را توی آن بیچد. نگذاشتم. گفت ممکن است گچ خیس شود و دستت... نگذاشتم حرفش را ادامه دهد و گفتم طوری نیست. این دست همین امروز باید باز شود. منصور را که تازه به دیدنم آمده بود، صدا زدم و از او خواستم کمکم کند تا گچ را باز کنم. اکرم گفت:

- پایت که بر اثر ترکش خمپاره کاملاً صاف نمی‌شود و اگر عصا نباشد نمی‌توانی خوب راه بروی. دستت را باز نکن. باید دکتر اجازه دهد. تازه با فیزیوتراپی مدتی طول می‌کشد تا حرکت کند و خم و راست شود. بگذار بسته باشد. این قدر با قلب من بازی نکن.

لبخند زدم و از او خواهش کردم کمکم کند تا دستم را باز کنم. گفتم:

- عملیات مهمی در راه است. خانومی کن و کمک کن دستم را باز کنم.

اکرم که دید دارم به او التماس می‌کنم، دلش نرم شد. او و منصور، همراهم وارد حمام شدند و در باز کردن گچ دستم کمکم کردند. اکرم درست می‌گفت، دستم خم و راست نمی‌شد. باید می‌رفتم دکتر. خدای من کلی هم دکتر نق می‌زد و از کارم ایراد می‌گرفت. به خودم دلداری دادم و گفتم که طوری نیست. تحمل می‌کنم. بعد از این که ناهار را خوردیم، گفتم:

- باید سری به جبهه بزنم.

رنگ اکرم پرید. نگاهی به دستم کرد و گفت:

- با این دست؟ گفتم رضایت دارم، گفتم همراهی‌ات می‌کنم اما کمی صبر کن! بگذار سلامت که شدی برو! اصلاً تمام دردهایت مال من. دردت به جانم خوب شو بعد برو!

دل‌م برای اکرم سوخت. احساس کردم دلش شکسته. دلداری‌اش دادم. او را به یاد

ایام خواستگاری انداختم تا فضایش عوض شود. گفتم:

- مراسم خواستگاری یادت هست؟ وقتی فهمیدم خانم رحیمی و همسرش آقای فرخی از همکاران تو هستند، دست به دامان شان شدم. تو را یک بار زمانی که از در سپاه آمدی بیرون که بروی خانه دیدمت. من برای گرفتن برگه مأموریت آمده بودم. به من گفتند که دیپلم هستی و در کارت خیلی جدی و سخت کوشی و هرگز قصد ازدواج نداری. بگو ببینم چرا سه ماه من را سر کار گذاشتی؟ چرا این قدر دیر اجازه دادی بیایم خواستگاری. اردیبهشت کجا و مرداد کجا؟ تمام مراحل سخت عملیات‌های سال ۶۲ یک طرف این سه ماه طرفی دیگر. نگفتی می‌پریم و می‌رویم و دیگر غلمان گیر نمی‌آید حوری من؟

اکرم خندید. رفت آشپزخانه و با یک سینی استکان چای برگشت. منصور و مادرش هم آمدند و نزدیک ما نشستند. اکرم گفت:

- دوست داشتم با ازدواج به تکامل برسم. خصوصیات همسر ایده‌آلم را توی یک برگه نوشته بودم. وقتی که همکارانم موضوع تو را گفتند به نوشته‌هایم مراجعه کردم و دو رکعت نماز حاجت خواندم. حس کردم ایمان، تقوا، چشم و دل پاک، روحیه انقلابی، علم مخصوصاً علوم دینی و صبر و گذشت و از همه مهتر عشق در وجودت موج می‌زند. رزمنده و جان بر کف هم که بودی و گفتند بارها مجروح شدی و باز برگشتی جبهه تا از اسلام و انقلاب دفاع کنی. بدون این که تو را دیده باشم، مهتر به دلیم نشست. چند روز بعد به خانم رحیمی پاسخ مثبت دادم. گویا

جبهه بودی. سه ماه بعد آمدی.

اکرم استکان چای خودش را سر کشید. نگاهی به من و مادر و برادرش کرد و گفت:

- آن روز داشتم می‌رفتم تأمین امنیت مراسم دعای کمیل که توی منطقه یک برگزار می‌شد. خانم رحیمی گفت از من خواستگاری کردی. به خانواده‌ام خبر دادم و رفتم مأموریت. وقتی برگشتم خبر دادم و شما آمدی.

من نیز چای خودم را خوردم. خندیدم و به شوخی گفتم:

- ای دل غافل یعنی آن روزها که فکر می‌کردم جواب ندادی، منتظر من بودی؟ همه از این حرف خندیدیم. صدای خنده من و اکرم بلندتر از بقیه بود. اکرم گفت: - آن شب که با لباس فرم سپاه به خواستگاریم آمدی، اصلاً به شکل ظاهرت توجه نداشتم. خدا را شاهد می‌گیرم که اصلاً نگاهت نکردم. البته تو هم آن موقع داشتی شرح حال زندگیت را می‌گفتی و تلاش می‌کردی هر طور شده شهادتت را برابیم جا بیندازی. آن شب به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که ازدواج‌مان خدایی است. برای همین از ته دل خوشحال بودم.

گفتم:

- من هم یکی دو بار بیشتر نگاهت نکردم. برای من هم تقوا، ایمان و عمل صالح، حجاب، قلب مهربان، صفا و صمیمیت مهم بود و این که مانع رفتن من به

جبهه نشوی.

اکرم خیلی جدی پرسید:

– شدم؟

دست‌هایم را به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم:

– بر منکرش لعنت خدا و رسول. فردای روز خواستگاری رفتم جبهه و خواستم

باز هم فکر کنی.

– حتی وقتی گفتم من از اموال دنیا در حال حاضر فقط تعدادی کتاب دارم اما با این وجود مشکلی برای زندگی آینده و این که منزلی کرایه کنم ندارم، قبول کردم. یادت هست که گفتم شما روی این موضوع خوب فکر کنید. اگر جواب شما مثبت بود شکرالله. اگر هم منفی بود باز هم شکرالله. من شیفته ایمان، علم، دین و اخلاقت هستم عمران من... عبداللهم... اما محاسن زیبا و بلندی هم چهره‌ات را خیلی بیشتر دوست‌داشتنی کرده بود.

منصور که آخر از همه چای خود را خورده بود و من مانده بودم چگونه آن چای سرد را نوش جان کرد، کمی نگاهم کرد و گفت:

– یادت هست آقاعمران، قبل از این که خواهرم به شما جواب مثبت دهد، من و شما با هم دوست شده بودیم. با این که اولین بار بود که شما را می‌دیدم، اما مه‌رت به دلم نشست. انگار سال‌ها بود که می‌شناختم.

گفتم:

– بله شکر خدا برادر خوبی پیدا کردم که قبل از این که از خواهرش حمایت کند شد حامی من.

منصور گفت:

– برایم عجیب بود که آبجی اکرم خواستگارهایش را بدون چون و چرا رد می‌کرد اما به شما که رسید، کمی فکر کرد و خیلی زود قبول کرد. می‌دانم که ازدواج‌تان یک قرار و وعده الهی است. شما آدم عجیب و غریبی هستی آقا عبدا...
بعد هم رو به خواهرش کرد و گفت:

– آبجی با آقا عبدا... به کردند، دالاهو و منطقه غرب کشور رفتیم با این که فرمانده گردان است و می‌تواند امکانات خوب و یک ماشین خوب در اختیار داشته باشد، اما فقط یک وانت توپوتا دارد که جای سه نفر است اما پنج نفر سوار می‌شوند. تازه نفر آخری که همیشه پشت کابین می‌رفت همین آقا عبدا... بود.
اکرم پرسید:

– خب شما چی داداش؟ تنه‌ایش می‌گذاشتی؟

– مگر می‌شود آبجی؟ هر جا برود من هم هستم. همیشه می‌روم و کنارش می‌نشینم. تازه پشت وانت توی جاده صاف که نبودیم. همه‌اش دست‌انداز و کوه و پرتگاه و سنگ‌لاخ بود که به همه جای آدم فشار می‌آمد. هر امکاناتی که می‌رسید،

از غذا تا خوراک و پوشاک ایشان آخرین نفری بود که استفاده می کرد.

مادر اکرم خانم هم کلی از من تعریف کرد و باعث شد از شرمندگی سر به زیر شوم. در نهایت رو به اکرم گفتم:

- اکرم جان! تا زمانی که جبهه و جنگ باشد، جای من در جبهه هاست. من از درس و دانشگاهم به خاطر جنگ گذشتم و درسم را کنار گذاشتم. امیدوارم بعد از شهادت من برای شما و خانواده تان مشکلی پیش نیاید. همیشه دوست داشتم با کسی ازدواج کنم که بعد از شهادت من مورد سرزنش اطرافیان خودش قرار نگیرد و از این انتخاب و ازدواج پشیمان نشود.

اکرم داشت با دقت به حرف هایم گوش می داد و خواسته هایم را می شنید. غم سنگینی را در عمق نگاهش حس کردم. باز ناراحتش کردم و او بدون این که خم به ابرو بیاورد طوری رفتار می کرد که من ناراحت نشوم. حرف هایم قشنگ نبود. به خودم گفتم ای بابا چه قدر می خواهی ته دل این دختر را خالی کنی. باز جواب می دادم باید آمادگی پیدا کند تا وقتی شهید شدم کمتر اذیت شود. منصور گفت:

- یادتان هست قرار بود امام خمینی شما را عقد کند؟

سکینه خانم گفت:

- آن روز همه ما خوشحال بودیم. اما نشد.

اکرم گفت:

– خب مامان قرار بود آقا عمران فردا برود جبهه و دفتر آقا چند روز بعد به ما نوبت داده بودند. برای همین رفتیم پیش آقای خامنه‌ای.

گفتم:

– چه خوب که از پاسداران دفتر ریاست جمهوری بودی.

– بله. من با کمک یکی از همکارانم از دفتر آقای خامنه‌ای وقت عقد گرفتم. یادش بخیر.

اکرم، قرآنی را که توی تاقچه بود برداشت و نشانم داد. صفحه اولش نوشته بود، شب عقد هیجده شهریور سال ۱۳۶۲ در محضر ریاست جمهور محترم آیت ا... خامنه‌ای. همراهان: پدرم. مادرم. برادرم منصور. خانم رحیمی و شوهرش.

سکینه خانم و آقا منصور برای انجام کارهای‌شان از اتاق بیرون رفتند. من ماندم و اکرم. قرآن توی دستم بود و با دیدن خط و نوشته اکرم یاد شب عقدمان افتادم. من با لباس فرم سپاه در مجلس حاضر شده بودم. غیر از ما، سه تا عروس و داماد دیگر هم بودند. آقا اول خطبه عقد ما را خواندند. آقای خامنه‌ای خطبه عقدهایی را که بالاتر از چهارده سکه مهریه داشت، جاری نمی‌کرد. خانواده‌های ما با ۳۴ سکه توافق کرده بودند. تا این که بعد از کلی صحبت و هماهنگی، با یک دست آینه و شمعدان، یک جلد کلام... مجید و چهارده سکه بهار آزادی خطبه عقد ما را آقا خواندند. من هم این قرآن را که از قبل خریده بودم، دادم به آقا تا امضا کنند. بعد از این که قرآن به امضای آقا رسید، آن را به اکرم هدیه دادم و از او خواستم هر روز

چند آیه بخواند. اما اگر اصلاً وقت نداشت، حداقل هر روز یک آیه از قرآن را بخواند و برایم دعا کند. اکرم کنارم نشست و گفت:

- این نوشته‌ها تو را یاد گذشته انداخت؟ شب عقده‌مان؟

- بله. یادت هست بعد از مراسم آمدیم همین جا خانه پدرت.

- بله. مگر می‌شود آن لحظات شیرین را فراموش کرد. چند نفر از اقوام نزدیک را هم دعوت کرده بودیم و آنها هم آمدند و تبریک گفتند و دور هم شام خوردیم. یادش بخیر. شب خوبی بود. همان شب گفتم ساکم را می‌بندی؟ گفتم اگر نبندم؟ گفتمی خب خودم می‌بندم. هر دو تایی مان‌خندیدیم و با هم ساکت را بستیم و تو فردای شب عقده‌مان رفتی جبهه و لطف کردی و یک ماهی که در جبهه بودی یکی دو بار با من صحبت کردی.

حق داشت ناراحت باشد. گفتم:

- نمی‌توانستم تلفنی درباره عملیات توضیح دهم. عملیات بمو در پیش بود و چند بار به تأخیر افتاده بود و ستون پنجم هم بارها به ما ضربه زده بود. در ضمن شما هم در قسمت حفاظت از بیت حضرت امام، ساختمان ریاست جمهوری، شورای عالی قضایی و حفاظت از فرودگاه مهرآباد بودی و تا دیروقت کار می‌کردی. نمی‌خواستیم مزاحم کارهایت باشیم. تهران، از دست منافقان ناامنی‌های بسیار دیده و روزها و شبهای حساس و سختی را پشت سر گذاشته. حالا هم که با کلی زخم و درد در خدمت شما هستیم و با اجازه شما داریم برای رفتن به عملیات خیبر آماده می‌شویم.

شانزده آذرماه برایم روز سرنوشت سازی بود. هم از بیمارستان مرخص شدم هم خداوند عمر دوباره‌ای داد تا در عملیات دیگری شرکت کنم. شکرانه ندارد خانم؟

اکرم دقایقی به من خیره شد. نگاهش مهربان بود و پر از جاذبه. گفت:

– دارد. دارد و من دو رکعت نماز شکر برای سلامتی‌ات می‌خوانم همین حالا.

از اتاق بیرون رفت و وضو گرفت. جانمازش را پهن کرد. رو به قبله ایستاد. با خودم گفتم مبادا دعا کند زمینی شوم. گفتم:

– مبادا دعا کنی زمینی بمانم.

اقامه بست. شانه‌هایش که لرزید، دانستم باز هم قلب مهربانش را رنجانده‌ام. از خدا طلب بخشش کردم.



نگاهم به هوایم‌ای دشمن افتاد که روی آسمان ایران جولان می‌داد. مقابل چادر فرماندهی روی زمین خوابیدم. ضدهوایی‌ها به کار افتاد. رگباری از بمب زمین را لرزاند. بمب‌ها کمی دورتر از من روی زمین افتادند و آتش گرفتند، ستون‌هایی نامرتب از سنگ و خاک را به هوا پرتاب کردند. همه جا پر از دود و آتش شد. کمی بعد که دود و آتش فرو نشست، صدای نبرد و رگبارهایی هوایی هم از دوردست به گوش رسید. هوایم‌ا که رفت، برخاستم و با تعجب نگاه کردم تا حفره‌های ایجاد شده از محل افتادن بمب‌ها را ببینم. هوایم‌ای خودی برخاستند و تعقیبش کردند.

کمی بعد بالای سر او قرار گرفتند و رگبار مسلسل را بر بدنه طوسی رنگش نشانند. هواپیمای دشمن به خط عمودی رو به پایین سرعت گرفت. پشت سرش خطی سفید از دود و آتش توی آسمان باقی ماند. هواپیمای دشمن توی بیابان‌های جنوب سرنگون شد. وارد سنگر فرماندهی شدم. سیدعلیرضا و چند نفر از فرماندهان دسته و گروهان توی سنگر بودند. سیدعلیرضا همین که چشمش به من افتاد، نزدیک شد و سلام کرد. همدیگر را در آغوش گرفتیم. انگار سال‌ها از هم بی‌خبر بودیم. آنجا احساس آرامش داشتم. او گفت:

- عبدا... با این دست مجروح چه طور می‌خواهی بیایی میدان جنگ؟ تو که حتی نمی‌توانی اسلحه دست بگیر، چگونه می‌خواهی با دشمن بجنگی؟

راست می‌گفت. هنوز دستم به خوبی خم و راست نمی‌شد و تقریباً شبیه چوب خشک بود. باز چوب خشک به کار سوختن می‌آمد اما از این دست حالا حالاها کاری بر نمی‌آمد. با این وجود گفتم:

- فرمانده که اسلحه نمی‌خواهد. همین که پیش نیروها هستم و می‌توانم یک قطب‌نما دستم بگیرم، کافی است.

در حال صحبت کردن بودیم که باز هم صدای ضدهوایی‌ها بلند شد. از سنگر بیرون رفتم و دراز کشیدم تا بهتر آسمان را ببینم. دسته‌ای از هواپیماهای مهاجم خودشان را بالای سرمان رساندند. با این که کلی سرب و پولاد و آتش به طرفشان باریده شد، اما تیرشان به خطا رفت و هواپیماهای دشمن هر چه بمب و موشک

داشتند حواله جزیره مجنون و رزمندگان کردند و بعد هم به سوی شهرهای مرزی پیش رفتند. ستونی از دودی سیاه از دوردست‌ها به سوی آسمان بالا رفت. آنها پیروزمندانه دوباره به سوی آسمان جبهه‌ها پیش آمدند. این بار هم هواپیماهای جنگنده ما برخاستند و تعقیب‌شان کردند. آنها به دشمنی که بارها از ما قوی‌تر بود و برتری داشت جسورانه حمله کردند. چهار تا از هواپیماهای جنگنده ما تعقیب‌شان کردند و دو به دو از دو طرف بالا و پایین چهار هواپیمای دشمن را محاصره کردند و با گلوله‌های رَسام که در آسمان آبی به خوبی دیده می‌شد، راه خروج از آسمان ایران را نشان‌شان دادند.

هدف هواپیماهای ایران این بود که آن گرگ‌های هوایی را سرنگون کنند، اما هواپیماهای دشمن هم خلبان‌هایی آزموده و دقیق داشت که توانسته بودند بیشتر مواضع مدنظرشان را بمباران کنند. با جنگ و گریزی که خلبان‌های ما راه انداختند، بالاخره توانستند هواپیماهای دشمن را از صحنه عملیات دور کنند و به بیابان‌ها بکشانند. هواپیماهای دشمن که نتوانسته بودند تتمه بمب‌های‌شان را روی مواضع از پیش تعیین شده بریزند، در حال فرار، آنها را در بیابان‌ها ریختند و دور شدند. وارد سنگر شدم. هنوز گردان حبیب نیروهایش کامل نشده بود. گفتم:

– من باید برگردم تهران و چند جلسه‌ای دستم را بسپرم به برق و دستگاه‌های فیزیوتراپی. شما اینجا باشید و هر وقت که نیروهای گردان کامل شد خبرم کنید.

سیدمجتبی فرمانده گروهان یکم نزدیک شد و گفت:

- وجود شما لازم است. اگر نباشید چه کسی می‌خواهد جسم نیروها را از نظر بدنی بالا ببرد؟ روحیه بچه‌ها که جای خود دارد. یادتان هست بعد از عملیات والفجر یک اول گردانی تشکیل شد به نام حبیب که فرمانده‌اش صمد یکتا بود و شما هم جانشین او بودید؟ بعداً گردان ویژه محمد رسول... تشکیل شد که صمد یکتا شد فرمانده و شما فرمانده گردان حبیب شدید. من هم از واحد ستادی اطلاعات سپاه تهران به جبهه اعزام شدم و آدمم لشکر بیست و هفت.

کمی فکر کردم و گفتم:

- آن موقع می‌گفتند بچه‌های اطلاعات به دلیل آن که نیروی عملیاتی نیستند و ممکن است شب عملیات کم بیاورند، نباید فرمانده شوند. برای همین حاج همت اول علی اصغر رنجبران را فرمانده گردان حبیب کرد و من شدم جانشین گردان. حاجی معتقد بود چون نیروهای واحد اطلاعات سپاه تهران ستادی هستند فرمانده آنها باید از نیروی عملیاتی باشد. رنجبران الحق که خیلی خوب با بچه‌ها کار کرد.

سید گفت:

- اما مجروح شده بود و جراحتهایی که در بدنش بود به جسم ناتوانش اجازه کار زیاد نداد. او از حاجی خواست شما را فرمانده کند. توی اردوگاه قلاجه یک شب ندیدم نماز شب شما ترک شود. صبح‌ها زودتر از همه بیدار می‌شدید. هر روز بعد از نماز صبح نیروها را می‌بردید کوه‌پیمایی و پیاده‌روی نه یک کیلومتر و دو کیلومتر. بلکه ده کیلومتر کوه‌پیمایی.

گفتم:

- چرا یاد این خاطرات افتادی؟

- برای این که متوجه شدند که در انتخاب شما اشتباه نکردند. چون همه جا پیچیده بود که عبا... ستادی بوده و نباید فرمانده گردان می‌شده. خوشحالم از این که به اشتباه خودشان پی بردند.

خندیدم و گفتم:

- ای بابا! سید بزرگوار الان وقت این حرف‌ها نیست. هر کس هر کاری از دستش برمی‌آید باید انجام دهد.

سیدمجتبی برایم دعا کرد و از خدا خواست زودتر خوب شوم و برگردم منطقه. او باز هم یاد گذشته افتاد و گفت:

- پیاده‌روی ارتفاعات قلاجه تا نزدیک گیلان غرب یادتان هست؟ گفتیم فرمانده فاصله خیلی زیاد است.

نگاهی به من کرد. گفتم:

- مانعی ندارد.

گفت:

- گفتیم کار سخت و سنگینی است.

با نگاه از من خواست با او همکاری کنم و دنباله حرفش را من بگویم. تنوع خوبی

بود. چند نفر از بچه‌ها هم دورمان را گرفتند. برای همین گفتم:

- قبول نکردم و نیروها را حرکت دادم.

گفت:

- همه نیروها یک قمقمه آب با خودشان داشتند. آن قدر رفتیم تا آب‌ها تمام شد. بعضی‌ها از روی ارتفاعات سُر خوردند و پایین افتادند. دست چند نفر شکست. به هر جان‌کندنی بود به یک دره رسیدیم. همه نیروها از تشنگی و خستگی ناامید شده بودند.

به یاد آن روز افتادم و گفتم:

- درباره عطش آقا اباعبدا... الحسین سخنرانی کوتاهی کردم و به برادر کرمی گفتم روضه‌ی عطش امام را بخوان. خواند.

- همه ما انرژی از دست رفته‌مان را به دست آوردیم. راه افتادیم. یک ساعت بعد به یک رودخانه رسیدیم و حسابی آب خوردیم.

به یاد لب‌های عطشان امام حسین که افتادم اشک در چشم‌هایم حلقه زد. آنجا و آن موقع بهترین زمانی بود که می‌شد چنین روضه‌ای خواند. برای این که بچه‌ها حسابی تشنه بودند و مفهوم عطش را حسابی درک می‌کردند. اگر تا قبل از آن هر زمان روضه آقا و نام عطش می‌آمد مطمئن بودم که هرگز چنین درک خوبی از تشنگی نداشتند. اما آن روز نیروها حسابی اشک ریختند و تازه فهمیدند که چه

برسر مولا و سرور و سالار شهیدان آمده است. گفتیم:

- مشکل حمام داشتیم که آن هم با آبشاری که در محل دره شیطان بود حل شد.
سید گفت:

- بومی‌های آنجا گفتند تا حالا کسی جرأت نکرده وارد دره شود. گفتید:

- سید مجتبی می‌خواهم مانوری برای گردان برگزار کنم و گردان را از یک طرف وارد و از طرف دیگر دره خارج کنم.

- من و بقیه بچه‌های اطلاعات گفتیم: منطقه به شدت آلوده است و خطر دارد.
شما چه کردید؟

لبخند زدم و گفتیم:

- یک روز بعد از نماز صبح با مقداری مهمات و گلوله آرپی.جی، گردان را برداشتم
و از یک طرف دره شیطان وارد شدیم و اذان ظهر بود که از طرف دیگر آن فضای
مخوف و ترسناک که هیچ کس جرأت نکرده بود آنجا قدم بگذارد، بیرون آمدیم.
سید گفت:

- اهالی روستا که ما را دیدند قسم خوردند و گفتند شما حکومتی‌ها اولین نفرهایی
هستید که به اینجا آمدید. شما دنبال مکان مناسبی بودید تا نماز بخوانیم. کدخدا
و ریش سفید روستا آمد و گفت: شما نمی‌توانید از روستای ما عبور کنید مگر این
که نهار را مهمان ما باشید. چند تا چند تا تقسیم شوید و بروید خانه اهالی روستا.

شما گفتید:

- بچه‌ها هر کس هر چه قدر پول دارد به صاحب خانه بدهد. ما باید خیلی بیشتر از آن چه که می‌خوریم به این مردم پول بدهیم.

- ما هم به دسته‌های کوچک پنج و شش نفره تقسیم شدیم هر گروه مهمان یک خانواده روستایی شد. هر کدام از ما حدود هزار تومان پول همراهان بود. وقتی پول‌ها را می‌دیدند با تعجب نگاه می‌کردند و می‌گفتند تا حالا پول ایرانی ندیده‌ایم. حتی شما برای مریض‌های‌شان هم از سرپل‌ذهاب دکتر آوردید. خوشحالم از این که سخت‌گیری‌های شما جواب داد و موفق شدید. حاج همت هر وقت که می‌خواهد درباره شجاعت، جدیت و شناخت خوب از دشمن حرف بزند شما را مثال می‌زند و می‌گوید: ایشان الان عین کف دست منطقه، دشمن و قابلیت‌های او را می‌شناسد. چون که کیفیت زمین، محل عملیات و راه‌های موجود در منطقه عملیاتی را کاملاً از نزدیک دیده است.

گفتم:

- حاجی به من لطف دارد. دشمن قوی است و ما باید دقت کنیم و تلاش کنیم که قوی‌تر از او ظاهر شویم.

می‌خواستم از بچه‌ها خداحافظی کنم و برگردم که باز هم سید گفت:

- صبح روز عملیات را یادتان هست؟ من و چند نفر از فرمانده گروهان‌ها را بردید شناسایی. شناسایی در روز از سخت‌ترین نوع شناسایی است. تا نزدیکی کمین اول

عراقی‌ها رفتیم. کمین آنها بیست نفری بود در حالی که کمین‌ها معمولا دو یا سه نفری هستند. برای این که برویم روی ارتفاعات کانی‌مانگا باید از روی همین یال که سنگر کمین عراقی‌ها آن جا مستقر بود، رد می‌شدیم. اگر شما شناختی درباره منطقه و آن سنگر نداشتید نمی‌توانستید یک گردان را عبور دهید.

گفتم:

- در این موفقیت دسته ویژه از گروهان یک که گروهان شما بود کار بزرگی کرد. شما سپر بالای بقیه گردان بودید. چون قرار بود اگر تلفاتی می‌دهیم از این دسته باشد و به کل گردان آسیب نرسد. این شما بودید که داوطلب شدید.

گفت:

- این هم فکر خوب شما بود که می‌خواستید بقیه گردان سالم به بالای کانی‌مانگا برسد. جنگ اصلی بالای کانی‌مانگا بود و به حق با شجاعت بی‌نظیر شما که یک تفنگ برتا داشتید و چند تا نارنجک پیروز شدید.

دیدم خیلی دارد از من تعریف می‌کند، صلاح ندانستم بیشتر بمانم. گفتم:

- یادت باشد که ما از خودمان چیزی نداریم. آن عملیات و پیروز شدن بچه‌ها کار خدا بود نه من و تک تک ما. چرا؟ چون...

بچه‌ها یک‌صدا گفتند:

- هر چه خدا خواست همان می‌شود.

سوار ماشین شدم. بچه‌ها آمدند بدرقه‌ام. بعضی‌ها به قاسم گفتند:

– خوش به حالت که بیشتر وقت‌ها فرمانده عبدا... را می‌بینی. ما که باید منتظر بمانیم تا زمانی بگذرد و زیارتش کنیم. حتماً کلی خاطره از او داری که شنیدنی است.

قاسم خندید و برای‌شان دست تکان داد. از آنها خواستم اجازه دهند زودتر برویم. اما معنی سوال‌شان این بود که دوست داشتند بیشتر پیش آنها بمانم. قاسم گفت: – فرمانده عبدا... بگذارید با یک خاطره دل‌شان را شاد کنم.

سری تکان دادم. از ماشین پیاده شد. نگاهی به چند دست‌شویی انداخت که سمت چپ چادر بود. با اشاره به آنجا گفت:

– وقتی گردان حبیب در قلاجه مستقر شد، دستشویی نداشت. جایی را مشخص کردند که دستشویی ساخته شود. مانده بودند که دستشویی را چگونه بسازند. یک عده گفتند باید بیل مکانیکی بیاوریم تا این جا را بکنند. گروهی دیگر گفتند زمین اینجا سخت است. اصلاً کار ما نیست که دستشویی درست کنیم. فرمانده عبدا... هم حرف‌های‌شان را گوش می‌کرد. نیروها با این حرف‌ها داشتند از زیر کار شانه خالی می‌کردند. یک دفعه دیدم فرمانده عبدا... یک بیل و کلنگ برداشت و افتاد به کندن زمین. من هم کلنگ دیگری برداشتم و پشت سر ایشان به جان زمین افتادم. نزدیک به سی، چهل تا بیل و کلنگ آنجا بود. کم‌کم بقیه هم آمدند و با بیل و کلنگ شروع به کار کردند. کمی که گذشت دیدیم چند دستشویی خوب و

مناسب آماده شد.

بچه‌ها لحظه‌ای سکوت کردند. سید گفت:

– نه کسی را مجبور کردید نه هیچ دستوری دادید.

قاسم گفت:

– ایشان با عمل خودشان نشان دادند که اگر دست به دست هم بدهیم می‌توانیم سخت‌ترین کارها را هم با کمک همدیگر درست کنیم. اعتقادشان این است که فرمانده باید بیشتر از همه کار کند.

لبخندی زد و گفت:

– باید به حال من غبطه بخورید. از وقتی کنار ایشان هستم شده‌ام مرد زندگی. خیلی چیزها یاد گرفتم و به فرمانده عبدا... مدیونم.

قاسم داشت زیاده‌روی می‌کرد. از او خواستم هر چه زودتر سوار شود و راه بیفتیم. بار دیگر با بچه‌ها خداحافظی کردم و راه افتادیم. تهران کارهای زیادی داشتم که باید انجام می‌دادم. مهمترین‌شان مراسم ازدواجم بود. مطمئن بودم تا ازدواج نمی‌کردم، از شهادت خبری نبود. می‌دانستم که انسان با ازدواج کامل می‌شد. این حدیث پیامبر بود. پس من هنوز تا کامل شدن فاصله داشتم و باید این فاصله را هر طور که بود پر می‌کردم تا به لقای پروردگارم برسم و وقتی شهید شدم اجرم بیشتر باشد.

حال خوشی نداشتیم. از طرفی برای مداوای زخم‌هایم مجبور بودم بیمارستان بروم و از طرف دیگر عروسی نزدیک بود. به اکرم گفتم:

- به نظرت کدام تاریخ برای عروسی ما مناسب‌تر است؟

بلافاصله گفت:

- چه روزی بهتر از ورود امام خمینی به وطن.

از انتخابش خیلی خوشم آمد و قبول کردم. قرار شد مراسمی ساده در خانه اکرم برگزار کنیم و بعد برویم خانه خودمان. به اکرم گفتم:

- دلم می‌خواست بروم هشتجین و پدر و مادرم را دعوت کنم اما ضعف و زخم‌های

انبوه بدنم به اضافه دردهای فراوان اجازه نمی‌دهد. تلفن کنم چه طور است؟

اکرم مختارم کرد و گفت:

- هر کاری که خودت صلاح می‌دانی همان را انجام بده.

از او که داشت وسایل و لباس‌هایش را جمع می‌کرد تا به خانه بخت بیاورد

پرسیدم:

- به من از طرف سپاه خانه سازمانی هم می‌دهند اما منطقه‌ای که می‌جنگیم از

شما خیلی دور است بهتر دیدم نزدیک خانه پدر و مادرت خانه‌ای کرایه کنم. از این

کارم که ناراحت نشدی؟

اکرم لبخند زد و گفت:

- به هیچ عنوان. راحتی و آسایش خیال تو برای من خیلی مهم است.
 به هشتجین زنگ زدم و خانواده‌ام را برای عروسی دعوت کردم. روز بعد هم دو تا کوچه پایین‌تر از خانه پدر و مادر همسرم خانه‌ای کرایه کردم. مراسم عروسی ما برگزار شد. مادر و خواهرم به همراه چهار نفر از بستگان مان از شهرستان آمدند و گفتند که به خاطر دوری راه بقیه فامیل عذرخواهی کردند و نتوانستند بیایند. از قم هم تعدادی از فامیل‌های همسرم آمدند. پدرم هم هدایایی برای ما فرستاده بود. مراسم ساده‌ای بود و میهمانان بعد از این که شام خوردند رفتند و ما را تا خانه‌مان بدرقه کردند.

من زندگی مشترکم را با اکرم شروع کردم. خیلی خوشحال بودم از این که آخرین کارم را هم در دنیا انجام دادم و ازدواج کردم. اکرم خیلی در رفتار و اعمال من دقیق شده بود. گاهی اوقات می‌ایستاد یا می‌نشست و به من و کارهایم نگاه می‌کرد. وقتی نماز می‌خواندم یا قرآن قرائت می‌کردم سراپا گوش و چشم می‌شد. نمی‌دانم چرا این طوری شده بود. بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

- عمران من! عبدا... جبهه‌ها! خیلی عوض شدی. تو دیگر آن عبدا... سابق نیستی.
 با پنج ماه عقده‌مان زمین تا آسمان فرق کردی.

لبخند زد و گفتم:

- عمرانت کوتاهی در حقت کرده؟ بگو تا ادبش کنم.

مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- شاداب‌تر و نورانی‌تر شدی. به قول بچه‌های جبهه حسابی نور بالا می‌زنی. چرا این قدر کم حرف شده‌ای؟ چرا این قدر نماز و قرآن می‌خوانی؟ دیگر نمی‌شناسمت عبدا... قدیم‌ترها هر کس حرفی خلاف میلش می‌زد یا اگر اشتباه بود بلافاصله سعی می‌کردی او را مجاب کنی اما حالا بحث و جدل را کنار گذاشتی. همه او شدی عبدا... فهمیده‌ای؟

قرآن را بستم و دست‌هایم را گرفتم. او را بوسیدم و گفتم:

- یعنی می‌خواهی بگویی عاقل‌تر شدم؟ تو بگو چه کنم؟ نماز نخوانم؟ قرآن نخوانم؟ باشد. هر چه بگویی همان کار را می‌کنم. اما آن وقت خودت جواب خدا را می‌دهی؟ نمی‌دانستم ازدواج این قدر انسان را به خدا نزدیک می‌کند. اگر می‌دانستم یک پری چون تو نصیبم می‌شود به خدا قسم زودتر از اینها پیدایت می‌کردم. اما قسمت و نصیب ما این است دیگر.

اکرم خیلی عاقل و فهمیده بود. زن بسیار مهربانی بود. کافی بود لب‌تر کنم. آن وقت هر چه می‌خواستم بلافاصله برایم فراهم بود. گفت:

- هرگز. تو مرد مهربان رویاهای من هستی عمران. تو فرماندهی کارکشته‌ی منی. هر طور صلاح می‌دانی و هر چه می‌خواهی همان را انجام بده.

کمی مکث کرد و باز نگاهم کرد. خندید و گفت:

– کار درست همان است که تو می‌گویی. من تسلیمم فرمانده عبدا..

حرف شنوی اکرم از من به نفعم شده بود. چرا که راحت‌تر می‌توانستم تصمیم بگیرم و از او جدا شوم. اگر مخالفت می‌کرد کلی باید انرژی صرف می‌کردم تا راضی‌اش کنم. خدا را شکر این انرژی صرف عبادت و تفکر بیشتر و برنامه‌ریزی برای آینده‌ام می‌شد.

نزدیک بیست و دوم بهمن شصت و دو بود که تماس حاج‌همت همان که روزها منتظرش بودم، برقرار شد. گُلعلی یک روز به من زنگ زد و گفت:

– حاج‌همت گفته که به عبدا.. بگویند سریع به منطقه برگردد. به وجودش نیاز داریم.

وقت جدایی رسیده بود. باید با اکرم درمیان می‌گذاشتم. وقتی که از سر کار برگشت برایش یک لیوان چای آوردم و خستگی‌اش که گرفته شد به او گفتم:

– حاجی گفته زودتر بیا. بچه‌ها دارند می‌روند به مهمانی.

لیوان چای دستش بود و داشت کم‌کم می‌خورد، یک دفعه لیوان از دستش افتاد. گفت:

– به این زودی می‌روی؟ یعنی دیگر تنها شدم؟ تازه هشت روز از زندگی مشترک ما می‌گذرد. دل‌م می‌خواهد بیشتر پیشم بمانی. می‌شود؟ ده روز بیشتر.

مستقیم نگاهش کردم. از عمق نگاهم خواند که رفتنی هستم. گفت:

- یک هفته. تقاضای زیادی است؟

جواب ندادم. گفتم:

- بهتر است بپرسم کی می‌روی؟

گفتم:

- امشب چند نفر از دوستانم از سپاه می‌آیند دیدن‌مان. غذایی ساده آماده کن. شام هستند. دو روز دیگر می‌روم.

اکرم بلند شد. خیلی زود رفت آشپزخانه و شروع کرد به درست کردن غذا. من هم رفتم و وردستش شدم. دست‌پختش حرف نداشت. اما این بار کمی عصبی بود. برنج و خورش قیمه بار گذاشت. سیب‌زمینی‌ها را من پوست کردم. برای اینکه حال و هوایش را کمی عوض کنم گفتم:

- پدرم درآمد تا راضی‌شان کردم من را بفرستند جبهه. همه‌اش نگه‌م داشته بودند کار ستادی و اداری انجام دهم. هر چه می‌گفتم بابا من به درد ماندن توی اتاق در بسته نمی‌خورم بگذارید بروم، کسی گوشش بدهکار نبود.

اکرم گفت:

- کاش هیچ وقت پایت به جبهه باز نمی‌شد.

کلی با او صحبت کردم تا راضی شد آرام بگیرد. بعد هم حرف را کشانیدیم به محل کار قبلی‌ام. گفتم:

- وای از این آقای نادر حلیمی مسئول واحد اطلاعات سپاه تهران. نیروی تحت امرش بودم. مصاحبه نهایی برای گزینش را به من دادند. در اصل گزینش نهایی با من بود و به دستور من افراد را وارد سپاه می‌کردند. اواخر سال پنجاه و هشت وارد آن کار شدم تا این که جنگ شروع شد. بارها به ایشان گفتم اجازه بده بروم جبهه. اما هر بار مخالفت کرد. ارشدم بود و باید از او پیروی می‌کردم. سکوت کردم. اما دیگر برایم قابل تحمل نبود. به خودم گفتم یک بار برای همیشه برو بگو و همه چیز را تحویل بده و برو جبهه.

- به راحتی قبول کرد که بروی؟

- نه بابا. گفت: آقا عبدا... برادر عبدا... شما مسئولیت سنگینی دارید. اگر کارت‌ها را رها کنید کسی نیست که مثل شما با آن دقت این کار را انجام دهد. اگر ممکن است شما باشید و کارت‌ها را انجام دهید. به او گفتم قرآن خوانده‌ای؟ پرسید: چه گفتی؟ گفتم شما حتما با قرآن آشنا هستید. گفت تا حدی. گفتم: قرآن می‌گوید اگر کسی در جبهه‌های جنگ و جهاد شرکت کند و گلوله یا ترکشی بخورد اولین قطره خون او که به زمین بریزد همه گناهانش بخشیده می‌شود. آیا شما این مطلب را باور دارید؟ گفت بله. گفتم: من نمی‌خواهم این فرصت را از دست بدهم. ممکن است دیگر این فرصت را نداشته باشم و نتوانم پاک از این دنیا بروم.

اگرم سبب‌زمینی‌هایی را که پوست کرده بودم گرفتم و خلال خلال کرد و پرسید شما در آن زمان چه کار می‌کردید؟ گفتم:

- استان تهران و منطقه ده، چند یگان را به لحاظ نیروی انسانی پشتیبانی می کرد. یکی همین لشکر بیست و هفت محمدرسول... بود. یکی هم لشکر ده سیدالشهدا و یک تیپ که تیپ توپخانه شصت و سه خاتم بود. ما اینها را پشتیبانی نیروی انسانی می کردیم. من هم رفتم لشکر بیست و هفت و خدمت کردم. سابقه رزمی و جنگی نداشتم. اما به گفته بالادستی هایم به دلیل شجاعتها و رشادت هایی که به خرج دادم و همه آنها را وظیفه انسانی خودم می دانم، شدم فرمانده گردان.

اکرم چند خیار و گوجه و پیاز آورد تا سالاد شیرازی درست کنیم. تا سیبزمینی ها سرخ شود شروع کرد به پوست گرفتن پیاز. گفتم:

- همیشه سخت ترین مأموریتها و خطرناک ترین نقاط عملیاتی را برای حمله و دفاع من انتخاب می کنم. چون حسابی شناسایی می روم و زیر و بم منطقه را درمی آورم.

اکرم گفت:

- درباره حاج آقا انصاریان، یک خاطره داشتی که گفتمی می گویم، آن خاطره چه بود؟

گفتم:

- پادگان دو کوهه بودیم که یک روز حاج حسین انصاریان که از خطبای معروف تهران بود آمد و گفتند که برای فرماندهان لشکر بیست و هفت سخنرانی دارد. ایشان از شهادت گفت و گفت. من هم که می دانی آدم خیلی روراست و رُکی

هستم. گفتم: حاج آقا من نمی‌دانم چرا شما روحانیون وقتی به خودتان می‌رسید می‌فرمایید، مداد العلماء افضل من دماء الشهداء؟ و تأکید دارید که مداد علما از خون شهدا افضل تر و بالاتر است. اما وقتی بحث شهدا را مطرح می‌کنید می‌فرمایید: دماء الشهداء بر فوق بر. خون شهدا از هر افضل‌ی افضل تر است. من کسی هستم که اگر عالم شدن بهترین کار است می‌خواهم عالم شوم و اگر شهید شدن بهترین کار است می‌خواهم شهید شوم. بحث مفصلی در گرفت.

اکرم پرسید:

- نتیجه چه شد؟

- گفتم البته شرایط زمان و مکان مطرح است و در شرایط فعلی و در این زمان خون شهدا از مداد علما برتر است و شهادت به همه‌ی فضیلت‌ها برتری دارد.

اکرم خندید و گفت:

- امان از زبان تو که حریف نداری. تازه متوجه شدم که چه طور گروه‌های مختلف چپ و کمونیست و غیره و ذلک را چه طور ناتوان می‌کردی و از راه علمی و کلامی همه را به زانو درمی‌آوردی.

سکوت کردم و کمی بعد گفتم:

- نمی‌خواستم قوت خودم و ضعف آنها را به رخشان بکشم. هدفم هدایت آنها به بهترین راه ممکن که اسلام و انقلاب باشد، بوده.

اکرم گفت که طوری نیست و خودم را ناراحت نکنم. بعد هم پرسید:

- خودت گفتی که سابقه خوبی در گزینش سپاه داشتی. آن موقع هم سنگین ترین و سخت ترین پرونده‌ها زیر دست تو بود. خودم از بچه‌های سپاه شنیدم که می‌گفتند تسلط و مهارت زیادی در کارت داشتی. در مبحث گزینش بسیار باتجربه و ماهر بودی. جنس تو که از نیروهای گزینش بودی با جنس نیروهای عملیاتی فرق داشت. مانده‌ام چه طور بین اینها تعادل برقرار کردی. بحث معنویت هم حرف اول را می‌زند.

گفتم:

- چون چهارم بیشتر چهره یک نیروی عقیدتی سیاسی بود و چون کار گزینش و پرسنلی انجام داده بودم، وقتی تصمیم گرفتم بروم جبهه، کسی باور نمی‌کرد بتوانم موفق شوم. مخصوصا که فرمانده گردان شوم. اما چه کنم اکرم خانم. مدیریت و فرماندهی با خونم عجین شده. باز هم از خودم تعریف کنم مهربان همسر؟

خندیدم و گفتم:

- طلاقت ماندن ندارم. باید بروم. باید از این پوسته تن جدا شوم. باید بروم. این جسم خاکی بیش از این تاب ماندن ندارد. در قفس تنگی به اسم دنیا دارم دست و پا می‌زنم.

یک دفعه احساس کردم شانه‌های اکرم لرزید. اشک صورتش را پوشانده بود. ای داد. باز هم زیاده‌روی کردم. گفتم:

- ببخش که ناراحتت کردم. اینها را گفتم که برای شهادتم آماده باشی و وقتی خبرش را شنیدی بهت زده نشوی و پیراهن چاک نکنی مهربان همسر. اکرم در حالی که گریه می‌کرد، پیاز را نشان داد و گفت:

- اثر این زیباروی سفید است. گریه نمی‌کنم.

میهمانان آمدند و قاسم نکونام هم یکی از آنها بود. مسئول اطلاعات سپاه هم آمده بود. اجازه قاسم را از او گرفتم و گفتم که با خودم می‌برمش جبهه. آن شب دوستانم بسته کتاب‌هایم را به من دادند و گفتند که آنها را در اتاقت جا گذاشته بودی. شام که تمام شد، هر کدام از بچه‌ها از اولین عملیات‌هایی که رفته بودند گفتند و باز هم مهدی شروع کرد به نوشتن خاطراتش. هر کس چیزی گفت. نوبت به من که رسید گفتم:

- شماها که من را می‌شناسید. در بیشتر عملیات‌ها با من بودید اما برای این که دفتر مهدی خالی نماند و هر چه سریع‌تر پر شود چند جمله‌ای می‌گویم.

یاد اولین اعزام افتادم. گفتم:

- اولین بار اسفند هزار و سیصد و شصت بود که با تعدادی از بچه‌های پاسدار منطقه ده تهران به تیپ بیست و هفت محمد رسول... اعزام شدم. در پادگان دوکوهه شدم جزو نیروهای گردان حبیب. فرمانده‌اش محسن وزوایی بود. روز دوم عید سال شصت و یک عملیات فتح‌المبین با رمز یا زهرا شروع شد. قرار بود به همراه گردان‌های سلمان و حمزه تپه‌های علی گره زد را بگیریم. پشت تپه‌ها

توپخانه سپاه چهارم ارتش بعث بود. موفقیت‌هایی به دست آوردیم و به دشت پهناوری رسیدیم که گفتند راه را گم کردیم.

مهدی گفت:

– بعد از این که برادر وزوایی گفتند برادرها حضرت پیامبر دعای معروفی دارند که هنگام آرایش سربازان اسلام به سوی بدر خواندند شما رفتید در گوشه‌ای ایستادید و نماز خواندید. در دعای دست‌تان چه گفتید که زود پیدا شدیم؟

گفتم:

– خدایا اگر این سربازانت را امروز پیروز نکنی، چه کسی خواهد ماند تا از دین تو پاسداری کند؟ بعد برادر وزوایی ستون را عقب جلو کرد و راه افتادیم. گویی هاتفی غیبی می‌گفت به راهی که می‌روید ایمان داشته باشید. ما نباید درگیر می‌شدیم. ساکت نشسته بودیم که یک دفعه از سلاح یکی از بچه‌ها یک تیر شلیک شد. دشمن متوجه ما شد. در یک لحظه دیدیم از زمین و آسمان دارند به طرف ما شلیک می‌کنند. روی زمین دراز کشیدیم و بقیه ماجرا را هم که می‌دانید.

مهدی گفت:

– آن شب با کمترین تلفات توپخانه دشمن را گرفتیم. با این که تانک‌ها و نفرات دشمن خیلی مقاومت می‌کردند اما بالاخره پیروز شدیم. صحنه جالبی بود. بچه‌ها سوار بر یک دستگاه زره‌پوش I.B.M.P غنیمتی شدند و تانک‌ها را تعقیب کردند. بعداً فهمیدیم که ستاد فرماندهی توپخانه دشمن پشت تپه‌های علی گره زد بود. آن

شب اسرای زیادی گرفتیم.

گفتم:

- بار دومی که به جبهه آمدم در عملیات والفجر مقدماتی شرکت کردم. آنجا من معاون گروهان در گردان جعفر طیار بودم. آن عملیات خیلی سخت بود و در تپه‌های رملی فکه جنوبی انجام شد. بعد از عملیات به تهران خوانده شدم و در محل کار خودم یعنی اطلاعات سپاه تا آخر فروردین شصت و دو ماندم. بعد رفتم پیش مسئولین و خواستم با اعزامم موافقت کنند. نکردند. تهدیدشان کردم و گفتم که استعفا می‌دهم. به ناچار قبول کردند و من روز بیست و چهار اردیبهشت شصت و دو وارد پادگان دوکوهه شدم. آن جا با دوستان و برادران عزیزی مثل شما آشنا شدم که مایه افتخار من هستید.

نیم ساعتی حرف‌های مان ادامه داشت. قاسم گفت:

- برایم قدرت بدنی شما عجیب است فرمانده. چگونه این همه کار می‌کنید؟ این همه پیاده‌روی، کوه‌پیمایی. با این که اندام لاغری دارید و استخوانی هستید کم می‌خورید.

لبخند زدم و گفتم:

- برای این که من روستازاده‌ام. محله ما روستایی در دل طبیعت بود. هر روز کوه دیدم و کشاورزی کردم و راه رفتم و کار کردم.

قاسم ادامه داد:

- معتقدم صداقت و بی‌آلایشی شما هم به خاطر همان محیط روستایی است. دوستانم به من لطف داشتند. وقتی که دیدم باز هم برنامه دیدارمان دارد به تعریف و تمجید از من پیش می‌رود از آنها خواستم تا به خانه‌های خودشان بروند و بگذارند آرامش همیشگی‌ام را داشته باشم. چرا که معتقد بودم این حرف‌ها فقط وقت ما را می‌گرفت و ما کارهای مهم‌تری داشتیم که باید انجام می‌دادیم. بعد از این که دوستانم رفتند به اکرم گفتم:

- این کتاب‌ها را باز نکن. بگذار همین طور باشد. این بار که از جبهه برگشتم شما را هم با خودم به منطقه می‌برم.

کارهایی داشتم که قبل از رفتن باید انجام می‌دادم. از جمله سر و سامان دادن به وصیت‌نامه‌ام بود. باید یک دست لباس فرم بگیرم. شروع کردم به کامل کردن وصیت‌نامه‌ام. ساعتی که گذشت اکرم آمد و کنارم نشست. نگاهی به دست‌نوشته‌هایم انداخت و پرسید:

- بخوانم؟

گفتم:

- قبل از شهادت فقط چند پاراگرافش را بخوان. بقیه را بگذار برای بعد از شهادت.

اکرم گفت:

- باور نمی‌کنم به این زودی بروی و تنه‌ایم بگذاری. از محالات است. حالا بده
 ببینم چه نوشتی دانشجوی جامعه‌شناسی.

دو برگه به دستش دادم. شروع کرد به خواندن.

- ای مردم، مگر کاروان شهدا را نمی‌بینید؟ پس چرا به این کاروان نمی‌پیوندید؟
 مگر مقام شهدا را باور ندارید؟ مگر نمی‌خواهید نجات پیدا کنید؟ بعضی‌ها انگار
 خوابند، چنان بی‌خیالند که انگار معادی در کار نیست! ای عزیزان من دیر یا زود از
 این خواب گران زندگی دنیا به تازیه‌ی مرگ بیدار خواهید شد. همه‌تان را به سوی
 حق می‌خوانم و همه‌تان را دعوت به شتافتن سوی خیرالممات یا شهادت می‌نمایم،
 که شهادت فوق "کل ذی بر" هست. شهادت مقامی است که شهید را مقارن
 مقام انبیاء قرار می‌دهد و کسی که در وادی آن قدم می‌گذارد برای او انتظاری جز
 احدی‌الحسنین نمی‌رود همه‌تان را توصیه به صبر و استقامت در راه وصول به
 نجات حقیقی می‌نمایم.

اکرم لحظه‌ای سکوت کرد و باز ادامه داد:

- میزان باور هر کسی از کیفیت و نوع اعمالش پیداست. اگر کسی نجاتی را تبلیغ
 می‌کند ولی تکالیفی که در زندگی‌اش انجام می‌دهد رساننده او بدان نجات نیست
 ، از دو حال خارج نیست یا جاهل و غافل است و یا باور ندارد. ای خفتگان! بیدار
 شوید که مرگ در کمین شما نشسته است. احدی از شما از دام او فرار نتوانید کرد
 ... قبل از اینکه دست‌تان از این اموال و اولاد و از این دار تکلیف و از این بازار

الهی و از این مزرعه آخرت، کوتاه شود فکری بکنید و حساب‌های‌تان را پاک کنید و بارهای گناه را با توبه سبک کنید. اگر حول معارف الهی اندیشه کنید و خود را بیشتر بکاوید عاشق او می‌شوید و در راهش سر از پا نمی‌شناسید و تا به وصالش نرسید آرام نمی‌گیرید و با هر تقریبی که برای‌تان حاصل می‌شود عشق‌تان شعله‌ور می‌گردد تا جایی که این زمزمه الهی و ملکوتی را به گوش جان می‌شنوید. فکر نکنید که شهادت همین طوری به دست می‌آید، بلکه همان‌طور که امام فرموده‌اند شهادت یک هدیه الهی است از جانب خدای تبارک و تعالی برای آن کسانی که لایق هستند.

اکرم خیلی دلگیر شده بود. از من خواست کمی هم من برایش بخوانم. وقتی که خواستم توضیح دهد چرا باید برایش بخوانم گفت:

- می‌خواهم صدای زیبا و آرامت را بیشتر بشنوم. تو که زیاد با من حرف نمی‌زنی.

شروع به خواندن بخشی دیگر از نوشته‌هایم کردم:

- ... من و شماها چه کاره عالمیم؟ اوست که فعال ما ی‌شاء است. به قول مولوی: ما همه شیران ولی شیر علم حمله‌مان از باد باشد دم به دم باد ما و بود ما از داد اوست ... مواظب باشید آن قدر دل‌های شما را سیاهی نگرفته باشد که برای ماندن در دنیا و رسیدن به مقامات پوشالی و اعتباری آن و بندگی بت‌هایش و بازی با عروسک‌هایش و در فرار از رفتن به آن دنیا و پیوستن به ابدیت از همدیگر سبقت بگیرید. البته فکر نکنید که شهادت همین طوری به دست می‌آید. بلکه همان‌طور

که امام فرمودند: شهادت یک هدیه‌ای است از جانب خدای تبارک و تعالی برای آن کسانی که لایق آن هستند...

برگه را تا کردم و بساط نوشتن را جمع کردم و تصمیم گرفتم صبح فردا بروم و در مرکز سپاه بقیه‌اش را بنویسم. شب از نیمه گذشته بود. اگر خوابید و من به نماز ایستادم. اشک، بی‌امان می‌آمد و هق‌هق‌هایم دست خودم نبود. توی قنوت آنچه از خدا می‌خواستم طلب شهادت بود. وقتی ساعتی بعد، نماز تمام شد، اگر آمد و کنارم نشست. فهمیدم با این که در اتاق دیگری بوده، با صدای گریه من بیدار شده. اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

- یک بار نشنیدم از من تمنایی داشته باشی یا چیزی بخواهی. آن وقت در این دل شب در حالی که سر تا پایت از اشک خیس شده از خدا می‌خواهی تو را شهید کند. پس من چه؟ آیا به من هم فکر می‌کنی؟ هر چند نه. به خدا قسم که فکر نمی‌کنی.

گفتم:

- بعد از خدا تمام عمر و زندگیم در تو ختم می‌شود که اگر نبودی وصل به حق امکان نداشت. خیلی خوش قدمی. اگر نبودی من حالا حالاها باید در این قفس می‌ماندم و زجر می‌کشیدم.

اكرم گفت:

- باور کن که یقین دارم شهید می‌شوی اما باورش برایم سخت است. به من رحم کن عبدا...!

دلہم برایش سوخت. گفتم:

- مگر نه این که دین اسلام دین تسلیم است. پس تسلیم امر خدا باش. از من بگذر و بگذار با خیال راحت بروم. بگذار دغدغه‌ای نداشته باشم اکرم جان. یک سیب برایش می‌شویی؟

اکرم با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

- چرا تعجب کردی؟ مگر نگفتی هیچ وقت از تو هیچ تقاضایی نداشتم. خب این هم تقاضا. هوس سیب کردم. بشوی و بیاور تا با هم بخوریم. اکرم لبخند زد و رفت به طرف آشپزخانه. از خدا خواستم به او آرامش و یقین بدهد تا شهادتم را بهتر و راحت‌تر باور کند. وقتی که آمد به او گفتم:

- بخشی از خاطراتم را نیز در دفتری نوشتم که بین کتاب‌هایم هست. بخشی دیگر را گلعلی بابایی ثبت و ضبط کرده که هر وقت خواستی از او بگیر.

روز بعد کارهایم را که انجام دادم یک دست لباس فرم سپاه گرفتم و به خانه آوردم. آرم روی لباس مخمل بود. یک آرم دیگر گرفته بودم به رنگ آبی که آیه و اعدوا لهم ما استطعتم من قوه‌اش با زرد پر رنگ و زیبایی نوشته شده بود. لباس را به اکرم نشان دادم و گفتم:

- این هم تقاضایی دیگر. آرم جدید را برام می‌دوزی؟

اکرم لباس را گرفت. آرام مخمل را از لباس جدا کرد و آرام جدید را دوخت. بعد هم یک بلوز زمستانی نشانم داد و گفت:

– برایت هدیه گرفتم. می‌گذارم توی ساکت. حتما بپوش. هوا خیلی سرد است.

گفتم:

– مطمئن باش که شب عملیات من این لباس‌ها را می‌پوشم.

بیست و دوم بهمن ماه بود که وسایلم را جمع کردم. باید از خانواده همسرم خداحافظی می‌کردم. به همراه اکرم به طرف خانه آنها که دو تا کوچه آن طرف‌تر بود راه افتادیم. وارد خانه که شدیم از پدر و دو برادر اکرم خداحافظی کردم. گفتند که عروسی دختر دایی اکرم بوده و مادرش رفته قم. دلم سوخت. دوست داشتم از مادر اکرم که مثل مادر خودم با من مهربان بود و کلی برایم زحمت کشیده بود، خداحافظی کنم. نگاهی به ناخن‌هایم انداختم. دست چپم قدرت نداشت که ناخن‌هایم را بگیرد. به اکرم گفتم. اکرم یک ناخن‌گیر آورد. نشستیم توی حیاط و اکرم ناخن‌های دستم را با وسواس خاصی گرفت و مراقب بود که گوشت دستم لای ناخن‌گیر نرود.

از خانه آنها بیرون آمدیم و با هم راه افتادیم توی خیابان. رسیدیم به خیابان اصلی. منتظر ماشین ماندم. یک پیکان مقابل ما ترمز کرد. اکرم گفت:

– چه قدر بد. متاسفانه خیلی زود ماشین پیدا شد. باور کنم که داری می‌روی؟

گفتم:

- ما که همه حرف‌های مان را زدیم، نگران نباش. خدا بزرگ است. مگر این همه
خاطره از من نداری؟

گفت:

- چرا دارم. مهمترین شان: یک: توکل بر خدا. دو: عشق و علاقه به اهل بیت و ذکر
حضرت فاطمه زهرا. سه: نماز غفیله که همیشه می‌خواندی و یاد گرفتم که بخوانم
و چهار: اخلاق خوش، روی مهربان و تبسم دائمی‌ات.

دیدم باز دارد حرف از دلبستگی به میان می‌آید، از او خواهش کردم که سکوت
کند و حرفی نزند تا دم رفتن جدایی زیاد سخت نباشد. آدرس را به راننده دادم و
سوار شدم. ماشین دور شد. برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. اگرم داشت برایم
دست تکان می‌داد. من هم دست راستم را بلند کردم و کمی تکان دادم. ماشین به
طرف میدان سپاه و پادگان ولی عصر راه افتاد. تا از آنجا عازم جبهه شوم.

ساعت نه صبح بود که به پادگان دو کوهه رسیدم. وسایلم را توی اتاقم گذاشتم. با
بچه‌ها گپ و گفت کردم. همه از دیدنم خوشحال شدند. تصمیم گرفتم بروم پیش
حاج‌همت. از اتاقی که من بودم تا مقر فرماندهی پانصد متری راه بود که همیشه
پیاده می‌رفتم. داشتم بند پوتین‌هایم را می‌بستم که یک دفعه دیدم یک موتور پیش
پایم ترمز کرد. سرم را بالا گرفتم و نگاه کردم. محمد جوزانی، همکارم در واحد

اطلاعات سپاه بود. گفت:

– سوار شوید تا شما را به مقر فرماندهی برسانم.

گفتم:

– جایی که می‌توانم پای پیاده بروم حتی نیم لیتر بنزین بیت‌المال را هم مصرف نمی‌کنم. خودم می‌آیم. برگه‌ای را که توی کیف دستی‌ام بود نشانش دادم و گفتم:
– فرمی طراحی کرده‌ام که باید به دست نیروها برسانید.

محمد برگه را از من گرفت و باز کرد. نگاهی به بالا و پایین برگه انداخت. چپ و راست کرد و با صدای بلند خواند.

– سن، مشخصات ظاهری، وزن، قد، علائم مشخصه، سابقه عملیات و سابقه جبهه همه‌ی افراد گردان. چشم فرمانده کمتر از دو ساعت اینها را کامل شده تحویل می‌دهم.

تشکر کردم و گفتم که منتظرش هستم. محمد رفت. من هم رفتم اتاق فرماندهی. بعد از حال و احوال‌پرسی معمولی و همیشگی، شروع کردم به درست کردن ساختار سازمانی گردان. متوجه شدم هشتاد نفر کادر رسمی سپاه و بقیه نیروهای بسیجی بودند. خدا را شکر نیروهای زیادی اعزام شده بودند. آنها را در قالب سه گروهان سازمان‌دهی کردم. حاج همت گفت:

– عملیات خیر در پیش است.

هر چه از حاجی درباره عملیات اطلاعات خواستم ایشان گفتند سرّی است. فقط اطلاعاتی درباره نیروها به من دادند و آنها را سپردند به من تا روی قدرت بدنی و معنویت بچه‌ها کار کنم. به سرعت کارم را شروع کردم و برای هر گروهان یکی از معاون‌های خودم را انتخاب کردم. به نظرم آمد که حمید زرچینی به درد گروهان یکم می‌خورد. محمد جوزانی گروهان دوم و میرمحمد صادقی هم هم به درد گروهان سوم می‌خورد. پیک گردان مجید عزیزی و بی‌سیم‌چی هم حسین‌زاده انتخاب شدند. خدا را شکر هنوز دو ساعت تمام نشده بود که محمد لیستی را که نیاز داشتم، تکمیل شده به دستم رساند. این طوری راحت‌تر می‌توانستم برنامه‌ریزی کنم و نیروها را بشناسم.

آن قدر تعداد نیروهای اعزامی زیاد بود که به گردان حبیب ۳۵۰ تا نیرو داده بودند. آن روز هر چه گوش دادم، نه صدای تیری بود و نه غرش شلیک توپی. بعضی وقت‌ها دشمن دوکوهه را هم بمباران می‌کرد و معمولاً صدای درگیری‌ها از دور شنیده می‌شد. اما امروز خبری نبود. آخرین برف‌های زمستانی که روی زمین را سفیدپوش کرده بود، داشت آب می‌شد و گُلّه به گُلّه آسفالت زمین یا گِل و شُل زمین خاکی که حالا پر از گِل بود، از زیر برف‌ها سرک کشیده بود و خودی نشان می‌داد. زور برف و سرما کم شده بود اما هنوز هم باید لباس گرم می‌پوشیدیم و گرانه از اینجا که بیرون می‌رفتیم، سرمای استخوان سوز منطقه که بیابان‌های وسیع زیادی داشت، اجازه پیشروی و چند روز ماندن در منطقه را نمی‌داد.

کارهای اولیه گردان که تکمیل شد، از معاون‌هایم خواستم همه را به صف کند تا برای‌شان صحبت کنم. وقتی همه حاضر شدند و به صف ایستادند از اتاق بیرون رفتم و رو به نیروها گفتم:

– هر کس با من به صحنه نبرد آمده می‌داند که دو تا شعار داشته‌ام. اول این که آموزش همیشه حرف اول را می‌زند و باید تمرینات سخت داشت تا زمان حمله بدنهای مان کم نیآورد. دوم این که همیشه و در همه حال بدانید آنچه خدا خواست همان می‌شود. فردا قبل از نماز صبح بیدارباش است.

نیروها این دو تا شعار را به ذهن سپردند. از صبح فردای آن روز که گردان را تحویل گرفتیم، پیاده‌روی‌ها و کوه‌نوردی‌های سخت را شروع کردم. بدنم به خاطر زخم‌های زیادی که در عملیات‌های قبل برداشته بود، توان همراهی با بچه‌های گردان را نداشت. برای همین بیشتر روزها معاون‌هایم بردن و آوردن نیروها به پیاده‌روی‌های طولانی را به عهده گرفتند. هوا به شدت سرد بود و باران و برف قدری توان گروه را گرفته بود. همین که بهمن‌ماه به آخر رسید، خبر دادند که به سمت جفیر حرکت کنید. تصمیم گرفتم برای بالا بردن روحیه بچه‌ها قدری برای فرمانده گروهان و دسته‌ها صحبت کنم تا آنها حرف‌هایم را به نیروهای تحت امرشان انتقال دهند.

جلسه تشکیل شد. فرمانده‌ها که همه آمدند، کتاب تحریرالوسیله امام خمینی را باز کردم و بخش باب جهاد را آوردم. رو به نیروها گفتم:

- یک مجاهد فی سبیل...، تحت هیچ شرایطی نباید خودش را تسلیم دشمن کند... این موضوع را برای نیروهای تحت امرتان به خوبی جا بیندازید.

در پایان جلسه هم چراغ‌ها را خاموش کردم و گفتم:

- بچه‌ها همدیگر را بغل کنید و به هم قول شفاعت بدهید. قول بگیرید از همدیگر.

صدای گریه بچه‌ها بلند شد. همه در آغوش همدیگر از هم قول شفاعت گرفتند.

کمی بعد چراغ‌ها را روشن کردم و گفتم:

- صبح زود حرکت می‌کنیم. بروید و به نیروهای تان اعلام کنید.

صبح روز بعد، زودتر از طلوع خورشید عالم‌تاب، سوار اتوبوس‌هایی شدیم که از روز قبل تمام بدنه و شیشه‌های اطراف‌شان را با گل پوشانده بودند. فقط کمی شیشه جلوی راننده تمیز بود. آن هم به خاطر این بود که بتواند راه را بهتر ببیند. جفیر در سمت جنوب غربی اهواز بود. همین که به آنجا رسیدیم، رو به نیروها گفتم:

- با توکل بر خدا همین جا چادرهای مان را برپا می‌کنیم و آماده می‌شویم برای

انجام عملیات خیبر.

عملیات روز سوم اسفندماه سال شصت و دو شروع شد. اما گردان ما وارد این عملیات نشد. دستور دادند به سمت طلائیه حرکت کنیم. صبح روز بعد نیروها را سوار ایفا کردیم و به طرف طلائیه راه افتادیم. در حال حرکت بودیم که در میانه راه هوای ماه‌های عراقی منطقه را بمباران کردند. چند نفر از نیروها مجروح شدند اما خدا

را شکر کسی شهید نشد. به همراه نیروها رسیدیم پشت خاکریز طلائی‌ه و همان جا مستقر شدیم. امکان بلند کردن سرمان را نداشتیم. از زمین و آسمان رگبار گلوله بود که می‌بارید و بمباران و آتش و خون. دشمن با تمام امکانات و قوا در این نبرد حاضر شده بود. نفسم تنگی می‌کرد. ستون فقراتم درد گرفته بود. دست راستم زیاد به فرمانم نبود. دردهای کهنه سر باز کرده بود و آزارم می‌داد. باید در برابر دردهای زیادی که از سر تا پایم را فرا گرفته بود، مقاومت می‌کردم.

روشنایی روز امکان هر گونه دفاعی را از ما گرفته بود. باید مثل گذشته از تاریکی شب استفاده می‌کردیم. سرم را کمی بلند کردم تا نگاهی به روبرو ببندازم، تانک‌ها و نفربرهای دشمن در حال نزدیک شدن به ما بودند و بچه‌های گردان‌های حمزه، مقداد و کمیل مقاومت می‌کردند. تانک‌های بسیاری توسط بچه‌های ما به آتش کشیده شده بود. چندتایی هم یک ور افتاده بودند. لحظه‌ای صدای انفجار قطع نمی‌شد. در سرتاسر دشت اجساد بچه‌های ما و نیروهای دشمن افتاده بود. دو طرف نبرد، سرسختانه می‌جنگیدند. رزمندگان را دیدم که با ندای یا زهرا و یا حسین فقط مقابل‌شان دشمن را می‌دیدند و جز نابودی دشمن به چیز دیگری توجه نداشتند. نارنجک می‌انداختند، آرپی‌جی می‌زدند و با شلیک رگبار مسلسل از آنها تلفات می‌گرفتند. دشمن هم پاتک می‌زد و از بچه‌های ما تلفات می‌گرفت. جنگ سختی بود. آن قدر آتش دشمن شدید بود که مجبور شدم سرم را پایین ببندازم. این طوری نمی‌شد حمله کرد. از نیروها خواستم همان طور آرام پشت خاکریز طلائی‌ه و در

حالت دراز کش باشند.

خورشید که آمد بالای سرمان فهمیدم که ظهر شده است. در همان حالت دراز کش و با اشاره، نماز خواندم. آن‌هایی که نزدیکم بودند و مثل من وضو داشتند، نماز ظهر و عصرشان را همان طور خواندند. گرسنگی به ما غلبه کرد. از پیکم خواستم به تدارکات بگویند ناهار بیاورند. کمی بعد دیدم دست هر کدام از بچه‌ها مشماهای سیاه رنگی دادند. درش را که باز کردیم دیدم، عدس‌پلو یا همان ساچمه‌پلوی معروف خودمان است. با ولع تمام ناهارمان را با دست خوردیم. یادم نمی‌آید تا آن روز عدس‌پلوی به آن خوشمزگی خورده باشم. حتی سنگ‌ریزه‌هایی که دندان‌های مان را به بازی گرفته بود و چندتایی از آنها را خرد می‌کرد نیز مانع این لذت بردن نمی‌شد. همین که معده‌های مان پُر شد و حس سیری به ما دست داد، لذت بردیم و خدا را شکر کردیم.

آن طرف خاکریز، جنگ جریان داشت. می‌دانستم که گردان‌های حمزه، مقداد و کمیل قبل از ما وارد عملیات شده بودند و در خط مقدم داشتند دفاع می‌کردند. بچه‌ها پیشروی کردند. ساعتی گذشت و خبری از آنها نداشتیم تا این که یک دفعه دیدم سر و کله تعدادی از نیروهای آن گردان‌ها پیدا شد. با دیدن حال و روز نیروها دلم گرفت. بچه‌ها با سر و رویی خونین داشتند برمی‌گشتند در حالی که تعدادی از آنها رزمندگانی را بر پشت داشتند یا زیر شانه‌هایش را گرفته بودند و کشان‌کشان همراه خود می‌آوردند. آنها یا شهید شده بودند یا مجروح بودند و آن قدر رنگ قرمز

بر چهره‌ها یا بدن‌شان غلبه داشت که شناخته نمی‌شدند. بعضی از مجروح‌ها دست یا پا نداشتند. لباس‌ها، خاک‌آلود و پر از خون بود. رزمنده‌ای را دیدم که نیمی از سرش نبود و روی شانه‌های رزمنده دیگری که خودش از ناحیه مچ دست مجروح شده بود، قرار داشت. صحنه دلخراشی بود. بقیه هم با دست یا پای شکسته و لنگ لنگان در حرکت بودند.

احساس کردم نیروهای من هم مانند خودم دلگیر و ماتم‌زده شدند. تصمیم گرفتم برای‌شان صحبت کنم. بدون این که درگیر شویم به پیک و معاون‌هایم گفتم:
- برمی‌گردیم به چادرهای مان. امروز، روز ما نیست. به همه بچه‌ها خبر دهید.
ساعتی بعد همه نیروهای گردان به سمت عقب حرکت کردیم و هوا گرگ و میش بود که وارد چادرهای مان شدیم.

چهارمین روزی بود که در جفیر مانده بودیم و دستور تازه‌ای ابلاغ نشده بود. تا این که روز ششم اسفند از راه رسید و فرمانده حاج‌همت من را خواست و مأموریت جدیدی ابلاغ کرد و گفت:

- همراه بالگرد بروید جزیره مجنون شمالی. از آنجا هم بروید مجنون جنوبی. باید در جزیره مجنون عملیات انجام دهید.
تردید کردم. ترسیدم. گفتم:

- اما من تا حالا جزیره را ندیدم. حتی یک بار هم آن منطقه را شناسایی نکردم.

چه طور با نیروها آنجا بروم و عملیات انجام دهم؟

گفت:

– دستور است و باید بروی. برای این که این عملیات سرّی بوده، کسی از قبل به شما خبر نداد. این یک عملیات آبی، خاکی است.

بیشتر از قبل گرفتار حیرت و سرگردانی شدم. یک‌ه خوردم. دستورهای قبلی چیز دیگری بود. من چگونه می‌توانستم در حالی که منطقه را به خوبی نمی‌شناختم این همه آدم را ببرم برای عملیات؟ مانده بودم چه کنم. از طرفی اگر توجه نمی‌کردم، تمرّد از امر فرماندهی کرده بودم و من هرگز راضی به چنین امری نبودم و هرگز دلم نمی‌آمد حرف فرمانده‌ام را زمین بگذارم. از طرف دیگر جان عده زیادی در خطر بود. با خودم گفتم این هم یک آزمایش است. نیروها که از لحاظ بدنی و معنوی آماده‌اند. نزد معاون‌هایم برگشتم و گفتم:

– قرار شد برویم سمت پاسگاه برزگر تا از آنجا با کوپتر به جزیره مجنون اعزام شویم.

نیروهایم مانند من حیرت‌زده شدند. باید با نیروهای کادر گردان صحبت می‌کردم. برای همین از همه خواستم جمع شوند. گُلعلی که نزدیک من ایستاده بود و او هم تعجب کرده بود، گفت:

– یاد عملیات والفجر مقدماتی افتادم که شامگاه هفدهم بهمن سال شصت و یک در منطقه فکه جنوبی شروع شده بود. یادتان هست؟

گفتم:

– مگر می‌شود آن کربلا را فراموش کرد.

گفت:

– آن موقع هم وضعیت بدی بود. گردان‌های عمل‌کننده به دلیل این که به موانع سختی خورده بودند که از قبل پیش‌بینی نمی‌کردیم، عده زیادی شهید شدند. کلی هم مجروح و اسیر دادیم. نیروهای ما در جایی کمین کرده بود که داشت وضعیت وخیم نیروهایی را که از خط مقدم برمی‌گشتند به خوبی می‌دید. لباس‌ها پاره و آغشته به خون بود. گردان‌ها درب و داغون شده بودند. ما هم همان شب عملیات داشتیم و بچه‌های گروه هم خیلی کم‌سن بودند. غروب شد و داشتیم به لحظه عملیات نزدیک می‌شدیم. آن شب هم شما نیروها را دور هم جمع کردید.

گفتم:

– بله. لازم بود برای آنها که چهره‌های بیشترشان پراز ترس شده بود، حرف بزنم.

گلعلی گفت:

– یادتان هست وقتی ما را توی منطقه رملی روی زمین نشانید، چه گفتید؟

گفتم:

– مگر می‌شود فراموش کرد. گفتم: بچه‌ها از صبح دارید می‌بینید نیروهایی که وارد عملیات شدند با چه وضعی دارند برمی‌گردند. این گردان‌ها، گردان‌هایی بودند

که سه، چهار ماه قبل روی آنها کار شده بود. گردان‌هایی قَدَر و خُشاکن بودند. به خط زدند و این گونه که دیدید دارند برمی‌گردند. ما هم باید امشب به خط بزیم تا آن عده از رزمندگان گردان‌های خُشاکن را که در محاصره دشمن هستند، نجات دهیم. امیدی به انجام کاری فوق‌العاده از ما نیست. چون دشمن هوشیار شده و ما هم همگی بی‌تجربه هستیم. اما تکلیف این است که وارد عملیات شویم. الان شب است و تاریکی. کسی هم اینجا نیست. خدا هست و خودتان. هر کس دوست دارد با ما بیاید، بیاید. البته اگر موضوع شهادت و زندگی برایش حل شده است. اما اگر کسی ته دلش مسائلی هست و دلبستگی به زندگی و دنیا دارد، در این شب تاریک، خودش را به ته ستون برساند و از گردان جدا شود. البته ما هیچ کس را به دلیل عدم همراهی با گردان بازخواست نخواهیم کرد. شما آزادید. هر کس خواست با ما بیاید و هر کس نخواست، برگردد.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

– هدف شما این بود که کم‌سن و سال‌ها بروند اما همه‌شان ماندند و اتفاقاً تعداد کمی که رفتند سن و سال‌شان از بقیه بیشتر بود و بیشتر به دنیا چسبیده بودند. مکشی کردم و به یاد آن شب افتادم. راست می‌گفت. بعد از این که حرف‌هایم تمام شد، دیدم تعدادی از جوان‌ترها که بالای بیست سال داشتند کم‌کم و به آرامی بلند شدند و رو به عقب حرکت کردند. بعضی‌های‌شان هم همین‌طور که روی زمین نشستند بودند، خزیدند و عقب رفتند. ماندند همان کم‌سن و سال‌ها. دلم برای‌شان

سوخت و به ایمان‌شان غبطه خوردم و گفتم:

- من هیچ وقت فکر نمی‌کردم کم‌سال‌ها بمانند. برای این که توی میدان صبحگاه دیده بودم که بعد از چند دور دویدن دور میدان کم آورده و به نفس نفس افتاده بودند. اما برایم عجیب بود که در آن شب عملیات والفجر مقدماتی دیدم که نفس و توان آنها از همه بیشتر بود.

گلعلی نگاه‌ی به بچه‌ها و نگاه‌ی به من انداخت و پرسید:

- حالا هم نیروها نیاز به صحبت دارند؟ پس فکر کنم با شرایط سختی روبرو

هستیم

گفتم:

- بله. شنیده‌ام جزیره مجنون کربلای رزمندگان ماست. باید بدانند کجا می‌روند و با دل و توانی قرص و اراده‌ای محکم به امید خدا حرکت کنند و ترسی به دل راه ندهند.

او باز هم پرسید:

- تا همه بچه‌ها جمع شوند می‌خواهم به چند سوالم جواب بدهید؟

لبخند زدم و گفتم:

- یکی دو تا بیشتر نپرس.

گفت:

- شما چندمین فرمانده از فرماندهان گردان حبیب هستید؟ می‌دانید؟
فکری کردم و توی ذهنم نام فرماندهان قبل از خودم را حساب کردم و سعی کردم نام تک‌تک‌شان را به یاد بیاورم. کمی مکث کردم و گفتم:
- هفتمین فرمانده بعد از شهیدان محسن وزوایی. علی‌رضا موحد دانش. مختار سلیمانی. علی گروسی و سیداسماعیل محمدی و سیداسماعیل غلامی.
پرسید:

- به عنوان فرمانده از بیشتر کارهای رزم شما خبر دارم و برای آیندگان ثبت می‌کنم. می‌خواهم از زمانی بگوئید که تازه به دانشگاه رفتید و بعد وارد اطلاعات سپاه شده بودید. کی بود؟ چه کارهایی کردید؟
همان جا در گوشه‌ای روی زمین نشستیم. گفتم:

- زمان انقلاب در مدت بیست و چهار ساعت، من بیست ساعتش را مشغول مطالعه و خواندن کتاب‌های گروه‌های مختلف بودم. هم کتب علمی می‌خواندم هم فقهی و علوم حوزوی هم دانشگاهی. نهج‌البلاغه، احادیث و علوم قرآنی هم جزو مطالعات مهمم بود. سال پنجاه و هشت من دانشجوی رشته جامعه‌شناسی از دانشگاه تهران بودم. با اندیشه‌های استاد مطهری، آقای بهشتی، دکتر شریعتی، سیدقطب و علامه طباطبایی هم آشنا شدم. فعالیت‌م ادامه داشت تا این که انقلاب فرهنگی شد و دانشگاه‌ها به مدت دو سال تعطیل شد. سپاه تعدادی از بچه‌ها را انتخاب کرد و از آنها دعوت کرد که عضوشان شود. یکی از آن دعوت شده‌ها من

بودم. رفتم در قسمت معاونت اطلاعات. هر نیرویی را که می‌خواست سپاه بردارد مصاحبه‌اش با من بود. من آنها را سنجش و گزینش می‌کردم. در کنار این فعالیت‌ها از سران جریان‌های چپ و التقاطی هم بازجویی می‌کردم. در مناظرات و بحث‌های سیاسی و اعتقادی با گروه چپ هم مشارکت داشتم.

کمی فکر کرد و پرسید:

– بعد از انقلاب فرهنگی و وقتی که دانشگاه‌ها تعطیل شد چه کار کردید؟

با یاد گذشته گفتم:

– از تهران به هشتجین رفتم و شدم معلم حق‌التدریس در دبیرستان. آن روزها فضا علیه آقای بهشتی بود. هر شب علیه ایشان شعار می‌نوشتند و ما پاک می‌کردیم. وظیفه خود دیدم از حزب جمهوری اسلامی و آقای بهشتی حمایت کنم. حلقه‌های بحث زیادی تشکیل شد. از نظام و رهبرم حمایت کردم. من معتقد بوده و هستم که حقانیت امام خمینی اظهر من الشمس است و مخالف امام خمینی اهل نفاق است. من آن زمان تمام کتاب‌های منافقان و مخالفان را هم می‌خواندم. مطالب‌شان را تجزیه و تحلیل می‌کردم و با بحث‌های علمی مقابل عقاید و آراء آنها ایستاده و اشتباه‌شان را گوشزد می‌کردم. حتی زمانی که در گزینش بودم می‌گفتم من یک آدم چپ یا منحرف به این دلایل من را رهبری کنید و امر به معروف و نهی از منکر کنید. اگر درست و علمی می‌گفتند که هیچ، در غیر این صورت مجبورشان می‌کردم تمام کتاب‌هایی را که خودم در طول سال‌ها خوانده بودم، آنها هم بخوانند.

گفت:

- شنیده بودم خیلی اهل کتاب و مطالعه‌اید و کسی که با شما کار کند باید چندین ساعت در روز مطالعه کند.

لبخند زدم و گفتم:

- بله. من تعدادی کتاب به همکارانم داده و از آنها می‌خواستم بخوانند. برای‌شان مهلت دو سه روز تا یک هفته در نظر می‌گرفتم و بعد مطالب را می‌پرسیدم چون خودم به مطالب کتاب کاملاً اشراف داشتم. همه می‌خواندند و با آمادگی کامل می‌آمدند.

هوا سرد بود و قدری لرزیدیم. برادرها داشتند جمع می‌شدند. کمی درجا زدیم تا گرم‌مان شود. یاد اوایل انقلاب و دوران دانشجویی افتادم و گفتم:

- من در اولین دوره ریاست جمهوری بنی‌صدر به ستاد انتخاباتی او رفتم. تعدادی از دوستانم آنجا فعالیت می‌کردند. دیدم ای بابا برای این که به هدف‌شان برسند و نامزدشان پیروز شود به هر ترفندی دست می‌زنند حتی شیوه‌های غیر اسلامی. اعتراض کردم. کسی توجه نکرد. برای همین رفتم ستاد انتخاباتی دکتر حسن حبیبی. مواضع و دیدگاه‌های بنی‌صدر را دنبال کردم. مخصوصاً با خواندن کتاب اقتصاد توحیدی که او نوشته بود. کتابش بر پایه استدلال‌های علمی و دینی بود اما در اصل نبود. برای همین در حاشیه کتابش نوشتم: این کتاب غیر دینی و غیر اسلامی است.

باز هم پرسید:

– شنیده بودم در گزینش سپاه خوش درخشیدید؟

فورا گفتم:

– بله. به لطف خدا. همیشه پرونده‌های سنگین، پیچیده و شبهه‌ناک را به من می‌دادند. من ارزیاب اولیه بودم. بعد از من ارزیاب نهایی پرونده‌هایی را که می‌دادم با خیال راحت می‌خواند. بارها به من گفتند عبدا... تو یک نیروی اداری هستی، تو را چه به جنگ؟

در سکوت لبخند زدم. گُلعلی پرسید:

– شما چه گفتید؟

داشتم از سوال‌های زیادش خسته می‌شدم. اما دلم نمی‌آمد سوال‌های او را بدون جواب بگذارم. چون دیگر معلوم نبود که بتوانیم همدیگر را ببینیم.

– گفتم یعنی ما حق نداریم بیاییم جبهه.

پرسید:

– خب؟

– خب دیگر. در سکوت که نگاه‌شان کردم گفتند چرا. ولی شما باید می‌رفتی با پرونده و کلاسور و کارهای ستادی مشغول می‌شدی. تو را چه به این کارها. تو را با پوتین براق و فانسقه و قیافه‌ی رزمی و جنگی دیدن کمی باورش سخت است.

البته برادرها لطف داشتند و شوخی می کردند.

باز پرسید:

– شما چه گفتید:

– چه باید می گفتم. من هم دیدم بهترین جواب این است که بگویم آمدم فرمان امام را اجرا کنم. وقتی دیدم باز هم دست بردار نیستند گفتم: بگذارید خیال تان را راحت کنم. آمده‌ام شهید شوم.

گُلعلی پرسید:

– برادر عمران با این همه کار شدید نیروی کلیدی سپاه. چگونه این برنامه ریزی‌ها را انجام دادید؟

گفتم:

– این بخشی از کار بود. بخش دیگر مربوط می شد به مکاتب روز دنیا. بحث جبر تاریخ، دیالکتیک و ... در ضمن رشته من پُر بود از مباحث غربی و دانشجویان غرب زده و شرق زده. با این که دانشجوی سال اول بودم اما برای سخنرانی من را به مدارس و کارخانجات مختلف دعوت می کردند. در انجمن اسلامی دانشگاه تهران با آقایان آخوندی و امیری مقدم مناظره می کردم. اما این همه کار من را راضی نمی کرد. برای همین با اصرار زیاد پیوستم به سازمان رزم سپاه.

گفت:

- فرماندهی گردان حبیب افتخار بزرگی است که نصیب هر کسی نمی‌شود. خیلی‌ها شب‌زنده‌دارند. روزه می‌گیرند اما اخلاص شما را ندارند. یا راحت‌تر بگویم مثل شما چند بُعدی نیستند. بعد از مکثی کوتاه گفتم:

- این که درست است. من یک سال با پسرخاله‌ام محمدرضا رفته بودیم مشهد. خرداد سال پنجاه و هشت بود. به خودسازی اهمیت داده و می‌دهم. حالا به نماز شب شما اشاره کردید و روزه. بله. من دوشنبه و پنج‌شنبه‌ها روزه‌ام. آن سال یادم است که در حرم بودیم که دیدم عده‌ای داخل حجره‌هایی نشست‌اند و دارند قرآن می‌خوانند. به محمدرضا گفتم بیا برویم ببینیم اینجا چه کار می‌کنند. تا آن موقع چنین صحنه‌ای ندیده بودم. رفتیم و پرسیدیم. گفتند دارند قرآن می‌خوانند. به آنها گفتم: فقط قرآن می‌خوانید و دعا می‌کنید؟ پس بقیه عمرتان را چه کار می‌کنید؟ به نظرم انسان باید چند بُعدی باشد و کار و تلاش روزانه هم در کنار عبادت لازم است.

باز هم پرسید:

- نظرتان را درباره فرماندهی این گردان نگفتید؟ چرا شغل به این مهمی که داشتید را رها کردید و آمدید جبهه؟
دل نمی‌خواست جواب این سوال را بدهم. اما وقتی دیدم اصرار دارد و می‌خواهد برای آیندگان ثبت و ضبط کند، آهی کشیدم و گفتم:

- من به زور خودم را به جبهه رسانده‌ام تا شهید شوم. تا عند ربهم یرزقون شوم.

پرسید:

- شما نامه‌ای را در سال پنجاه و هشت برای دوستان تان نوشتید و برای شان فرستادید. با مهدی درباره‌اش حرف زدید و گفتید می‌آورید. نمی‌دانم همراه تان هست یا نه؟

هر چه برگه همراه بود با خودم آورده بودم تا در کیفم بگذارم و تحویل بچه‌های مسئول بدهم. یکی از آنها می‌توانست گُلعلی باشد. گفتم:

- بله. آوردم.

برگه را از کیف دستی درآوردم و به دستش دادم و گفتم:

- بخوان و ثبت کن. این هم سهم آیندگان.

برگه را گرفت و نگاه کرد. از من خواست خودم بخوانم. من هم شروع به خواندن کردم.

- سلام به دل‌های پرشکوه‌تان. به عزم رزم‌تان. به صلابت استقامت‌تان و به پاک دوست داشتن‌تان... عزیزان و برادرانم، با یاد پاک‌تان و خاطرات پرشورتان از این دور‌دور، سلام‌تان می‌رسانم. با آن که این نامه را به جمع‌تان می‌نویسم از فکر تک‌تک‌تان غافل نیستم و هر کلامم را انگار که به یک‌یک‌تان می‌نویسم. همه‌تان را دوست می‌دارم و در برابر شکوه برادری و دوستی‌تان تعظیم می‌کنم و

آشنا روح‌تان را می‌ستایم. دستتان را خاضعانه می‌بوسم و صمیمانه می‌فشارم که با آن دست‌های‌تان برای انقلاب کار کردید. موضع انقلاب ما در دنیا طوری است که از همه جا تهدید می‌شود و ما برای مقابله با این همه دشمن، سنگری جز نترسیدن و سلاحی جز شهادت نداریم.

بچه‌ها یکی‌یکی آمدند و مقابل چادر جمع شدند. بهتر دیدم این نامه را برای همه بخوانم. برخاستم و بیرون رفتم و با صدای بلند ادامه نامه را خواندم چرا که از این جا به بعدش خطاب به انقلاب بود و همه مردم.

- در این سنگرها پاهای‌تان را محکم بفشارید تا به قول حضرت علی علیه‌السلام اگر کوه‌ها از جای‌شان جنبیدند شما نجیبید و این سلاح‌تان را آن قدر تیزش کنید که سلاح‌های ابرقدرت‌ها را بُرد. هر روز ورزش کنید و روزهای دوشنبه و پنجشنبه به قول امام روزه بگیرید که ما در بین خودمان این برنامه‌ها را پیاده می‌کنیم. ورزش تن‌تان را ورزیده می‌کند و روزه روح‌تان را. در هر جا که هستید در برنامه‌های آموزش نظامی شرکت کنید و خوب یاد بگیرید که ما ملت ایران و امت اسلام می‌خواهیم حماسه‌ی دیگر چون عاشورای حسینی درست کنیم و این اصل تشیع که هر روز عاشوراست و هر ماه محرم و هر زمینی کربلا را تحقق بخشیم. به آنهایی که می‌گفتند خوشا به حال کسانی که در این انقلاب از فیض شهادت برخوردار شدند بگویید که ابرهای فیض الهی درباره بالای ایران آمده‌اند و دوباره می‌خواهند بیارند و هر قطره باران‌شان شهادتی است که به هر شهیدی

نصیب می‌شود...

نامه را در سه صفحه نوشته بودم. وقتی تمام شد یک دفعه دیدم برادران همه صلوات فرستادند. هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم از این که آنها این طور مشتاقانه به حرف‌هایم گوش دادند. برگه را به گلعلی سپردم. دیگر وقتش رسیده بود که با نیروها صحبت کنم. همه جمع شده بودند، به آسمان نگاه کردم. خورشید به طور کامل بساطش را جمع کرده بود و جایش را به ماه و ستارگانی داده بود که زیر ابرهای سیاه در حال چشمک زدن بودند و گاهی از پس ابری تیره، چشمکی حواله ما می‌کردند. زمان خواندن نماز مغرب و عشا بود.

همگی وضو گرفتیم و نماز را به جماعت خواندیم. بهترین زمان صحبت بعد از نماز بود. رو به بچه‌ها گفتم:

- بچه‌ها فرض کنید که این جا صحرای کربلاست و مولایمان امام حسین علیه‌السلام هم این جا تنهاست و به کمک ما نیاز دارد.

کم کم هق‌هق گریه بچه‌ها بلند شد و شانه‌ها از شدت اشک لرزید. برای‌شان از جزئیات مبدأ و معاد و جهاد و شهادت گفتم و سعی کردم دل‌های آماده‌شان را آماده‌تر کنم. صدای گریه و ناله بچه‌ها به آسمان رفت. نگاهم به معاونم حمیدزرچینی افتاد. دست‌هایش را روی صورتش گرفته بود و از ته دل ناله می‌زد. کمی بعد از شدت گریه از حال رفت. او دیگر دنیایی نبود. مطمئن شدم یکی از شهدای عملیات خیبر اوست. باز هم نگاه کردم. نفر بعدی که از شدت گریه زار می‌زد که در دنیا نماند و

خدا شهادت را نصیب او کند، عباس‌زاده و حسین‌زاده بودند. با خودم خطاب به آنها گفتم: برادرانم! شهادت‌تان مبارک.

نگاهم افتاد به پرچم‌های سه رنگی که دور تا دورمان روی زمین یا دست یکی دو نفر از بچه‌ها بود و به طور ایستاده نگه داشته بودند. روی در و دیوار پر بود از شعاری که من باب کرده بودم؛ هر چه خدا خواست همان می‌شود. با چند رنگ و با خط‌های مختلف که اتفاقاً خوانا هم بود. به درون خودم نگاه کردم. عشق و ارادتم به ائمه و نظام و رهبرم امام‌خیمینی بیشتر از قبل شده بود. اکرم خوب فهمیده بود. من دیگر مانند گذشته زیاد حرف نمی‌زدم. بیشتر فکر می‌کردم و در دلم با خدا راز و نیاز می‌کردم. قلبم انگار خدایی شده بود یا من آرزو داشتم چینی شود.

به خدا گفتم: من باید شهید اول این گروه باشم. فرمانده‌ام. فرمانده، هم کارش بیشتر است، هم باید زودتر خدا را ملاقات کند. خدایا! با تمام توانم در این عملیات حاضر می‌شوم و می‌جنگم برای رضای تو. اما پایان کارم را تو با شهادت رقم بزنی. حرف‌هایم که تمام شد، به راز و نیاز و عبادت پرداختم.

روز قبل از عملیات، من را توجیه کردند که منطقه چگونه است؟ به آنها گفتم که ای کاش خودم را چند روز قبل برای شناسایی می‌فرستادید. آن وقت با روحیه بهتری وارد این عملیات می‌شدم. باز به خودم دلگرمی دادم و گفتم: طوری نیست. راضی باشی به رضای خدا که هر چه خدا خواست همان می‌شود.

هفتم اسفند از راه رسید. زمان حرکت بود. من مانند عملیات قبلی شال زردرنگی

را که توسط دایی همسر از کربلا برایم رسیده بود، به کمرم بستم. نیروهای گردان هم وسایل مورد نیاز گردان را به داخل بالگرد شنوک هدایت کردند. از موتور و ماشین گرفته تا پتو و کنسرو، همه را سوار بالگرد کردیم. در حال رفتن بودم که دیدم کارور، فرمانده گردان مالک، سوار بر موتور تریل جلوی پایم ترمز کرد. سر و صورتش خاک آلود بود. به سختی می‌شد تشخیص داد که این فرمانده گردان مالک است. رو به من کرد و در حالی که نگرانی سر تا پایش را پُر کرده بود، گفت: - برادر عبدا... اگر داری می‌روی جزیره مجنون، همه چیز را با خودت ببر. آنجا کربلاست. هیچ چیز گیر نمی‌آید. پتو، کنسرو، خوراکی و هر چیزی که نیاز داری بردار و ببر. معلوم نیست چه قدر بتوانی بدون آب و غذا آن جا دوام بیاوری. معلوم نیست چه مدت عملیات طول بکشد.

از او تشکر کردم و خواستم سوار شوم که دیدم گُلعلی دارد در سوار شدن پیش دستی می‌کند. نگذاشتم سوار شود. مانعش شدم و گفتم:

- تو اینجا باش. بقیه نیروها را سازماندهی کن و بفرست پیش ما.

تا خواست اعتراض کند و سوار شود، سریع دستم را بالا بردم که یعنی نباید سوار شوی و برگرد. اصرار کرد و گفت:

- باید بیایم.

خیلی جدی گفتم:

- همین که گفتم، حضور شما در اینجا لازم‌تر است. در ضمن ما الان نمی‌دانیم کجا می‌رویم و چه سرنوشتی انتظارمان را می‌کشد. یکی باید باشد که بعداً کارها را پیگیری کند. شما بهتر است برگردید چادرهای گردان و منتظر پیام ما باشید.

شب سردی بود. داشتیم به همراه سیصد و پنجاه نفر و خیلی آرام در جاده‌ای باریک راه می‌رفتیم. یک طرف این جاده تا چشم کار می‌کرد نیزار بود. به همه سپرده بودم تا فرمان حمله نیامده کسی پیشدستی نکند و مراقب اسلحه‌های‌شان باشند که یک وقت بی‌موقع شلیک نشود. با توجه به این که در عملیات‌های قبل دشمن شب‌ها آمادگی نداشت، امیدوار بودم در این عملیات هم از تاریکی شب برای خوابیدن استفاده کرده باشند. با خودم گفتم خدایا هر چه تو مقدر کردی همان می‌شود.

در اوج آرامش خیال و دقت پیش می‌رفتیم. صدایی از کسی شنیده نمی‌شد و به جز بادی که در نیزار افتاده بود و آنها را تکان می‌داد و صدای به هم خوردن تق و توق نی‌ها، خبری از شلیک و انفجار و افراد دشمن نبود. همان طور که پیش می‌رفتیم یک دفعه ورق برگشت. زمین لرزید. رگبار مسلسل به گوش رسید. نارنجک منفجر شد. توپ‌خانه شلیک شد. بچه‌ها مثل گل روی زمین ریختند و پرپر شدند. نظم گردان به هم ریخت. جان‌پناهی نبود. اگر می‌رفتیم سمت نیزار،

گرفتار عراقی‌ها می‌شدیم که از ساعت‌ها قبل آنجا در کمین ما بودند و خبر نداشتیم. همگی روی زمین خوابیدیم. به جهت شلیک‌ها نگاه کردم. متوجه شدم که آنها در سمت چپ و راست ما کمین کرده بودند.

ما هم از جانب چپ می‌خوردیم هم راست. سمت دیگر جزیره هم آب بود که بچه‌ها را ناخودآگاه به کام مرگ می‌کشاند. به جز مقاومت راه دیگری برای مان نمانده بود. انگار یک دفعه زمین با انفجارهای پشت سر هم و پی در پی، به آسمان دوخته شد. دشمن از همان ابتدای کار ما را به گلوله بست و بچه‌ها را زمین گیر کرد. به اطراف نگاه کردم و به معاون‌هایم که نزدیکم بودند گفتم:

- ما از آن پشت می‌روییم و عراقی‌ها را محاصره می‌کنیم. تنها راه رفتن پشت سر آنهاست.

یکی فریاد زد:

- جلوی دسته از هم پاشیده شد.

گفتم:

- کسی عقب نیاید. پیش می‌روییم. باید دفاع کنیم. عقب‌نشینی نکنید. خودم می‌روم جلو ببینم چه خبر شده؟ شما مقاومت کنید.

خودم را سینه خیز و در بعضی جاها در حالت خمیده و گاهی ایستاده و به حالت دویدن، به جلوی دسته رساندم تا به بچه‌ها سر و سامانی دهم. دسته‌ای باقی نمانده

بود. همه بچه‌ها شهید شده بودند. یک دفعه دیدم از آسمان هم هواپیماهای شان بالای سرمان ظاهر شدند. آنها از بالای به بال دیگر کج شدند و در ارتفاع کمی از ما پرواز کردند و همه را به رگبار بستند. آن قدر نزدیک شدند که تک‌تیرانداز و آن دیگری که با رگبار مسلسل ما را نشانه رفته بود، به خوبی دیده می‌شد. بیشتر بچه‌ها زخم برداشتند. باد، صدای تلق تولوق بی‌وقفه نی‌ها را که تندتند به هم می‌خوردند، به گوشم می‌رساند. بچه‌ها مانده بودند چه کنند. بعضی هم سردرگم ایستاده بودند. فریاد زدم:

– چرا ایستاده‌اید. پیشروی کنید. بروید جلو. مقاومت کنید.

آن تعداد محدودی که مانده بودند، با فرمان من پیش رفتند. جزیره مجنون که دور از هر گونه راه ارتباطی به جلو یا عقب بود مانند قطعه زمینی پر از نی، ترکش، خمپاره و زمینی سوخته و پر از جسد همچنان باقی مانده بود. بیسیم‌چی، هنوز همراهم بود. بیسیم را برداشتم و گفتم:

– اینجا تحرکات زیادی دیده می‌شود. در محاصره‌ایم. ... نیروهای کمکی ...

بار دیگر هواپیماها آمدند تا بقایای رزمندگان را هم شهید کنند. یک دفعه دیدم بیسیم در دستم ماند. به پشت سرم که نگاه کردم، دیدم حسین زاده، روی زمین افتاده و اطرافش رودی باریک از خون جاری است. هر چه تکانش دادم، فایده نداشت. شهید شده بود. من ماندم و یک لشکر دشمن. بچه‌ها بین راه یا زخم برمی‌داشتند و عقب می‌رفتند یا شهید می‌شدند و در خون خودشان می‌غلطیدند. یک تیر به

دستم خورد، اسلحه‌ام را به دست دیگرم دادم و شلیک کردم. یک ستون تانک در حال حرکت دیدم. خوب که نگاه کردم دیدم سی، چهل تایی می‌شدند، شاید هم بیشتر. آنها به طول چند کیلومتر کشیده شده بودند و داشتند به طرف ما می‌آمدند. فعالیت توپخانه‌شان زیاد شد. با خودم گفتم که معنی اینها چیست؟ چه مدت اینجا کار کردند که توانستند این همه تانک و مهمات بیاورند؟ انبار مهمات‌شان را کجا استتار کردند که موقع شناسایی برادران رزمنده دیده نشدند. تعجب کردم از این که دیدم اینها حسابی ابتکار عمل را به دست گرفته بودند.

من فقط به فکر نیروهای کمکی بودم. دیدم تانک‌ها دارند به طرف‌مان حرکت می‌کنند. آر.پی.جی زن را دیدم که کمی دورتر از من شهید شده بود و نتوانسته بود شلیک کند. آر.پی.جی او را برداشتم و ایستادم. هر دو پایم را با گلوله زدند. حس کردم استخوان‌هایم از داخل خرد شد و تیزی آن شلوارم را پاره کرد و سفیدی‌اش در تاریکی شب زیر نور آتش و انفجار، نمایان شد. دردی جانکاه تمام بدنم را پر کرد. تا شدم. کمی سرم را بالا آوردم و روی زمین نشستم در حالی که پاهایم دراز بود یا شاید من فکر می‌کردم دراز است و همچنان خمیده بود، شلیک کردم. تانک منفجر شد. یک دفعه صدایی شنیدم که فریاد زد:

– حاج همت گفته نیروهای گردان حبیب بیابند عقب.

آنها که مجروح بودند و می‌توانستند راه بروند به همراه تعداد انگشت شماری که سالم مانده بودند، به طرف عقب راه افتادند. به پشت سرم نگاه کردم. بچه‌ها

داشتند عقب می‌کشیدند. انفجار گلوله‌ها شدت گرفت. طنین غرش توپخانه و صغیر گلوله‌ها گوش‌هایم را پر کرد. معلوم بود از مدت‌ها پیش روی مواضع خودشان و نقطه به نقطه این منطقه حسابی تمرکز کرده بودند و مربع به مربع اینجا را مطالعه و بررسی کردند که این طور ما را دور زدند. توی دلم خطاب به آنها گفتم که کور خواندید. حریف‌تان یک مشت بچه بسیجی جان بر کف است که هر چند ممکن است به ظاهر دارند عقب‌نشینی می‌کنند اما خواهید دید که برمی‌گردند و دمار از روزگارتان درمی‌آورند. تمام دنیا مات قهرمانی‌های این بسیجی‌هاست. همه باید به پای اینها بیفتید و روزی خواهید فهمید که چه قدرتی دارند اینها.

هنوز توفان تیر تهیه توپخانه دشمن خاموش نشده بود. توپخانه ما هم حسابی می‌کوبید. صداهای زیاد گوشم را آزار می‌داد. از دود باروتی که منطقه را پر کرده بود، چشم‌ها و گلویم به شدت می‌سوخت. دست‌هایم خیس بود. خیس از خون بدنم. چون در نقطه‌ای که من افتاده بودم، آب نبود. دست‌هایم را روبروی چشم‌هایم گرفتم و کمی بالا بردم. زیر نور کمی که از شعله آتش و انفجار درست شده بود، دیدم که قرمز بودند و شلیک تیری آنها را متلاشی کرد. دست‌هایم افتادند کنارم و مثل من روی زمین آرام گرفتند. آتش و انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد. انگار دشمن می‌خواست کل جزیره را منفجر کند. تعداد انفجارها آن قدر زیاد بود و غرش‌ها فراوان که یک دفعه حس کردم زمین زیر پایم لرزید. ابری متراکم از دود، فضا را انباشت. غرش انفجار بمب‌های بمب‌افکن‌ها هم در میان این همه صدا، طنین

خاصی داشت. رگبار دیگری بدنم را سوراخ سوراخ کرد. نتوانستم بنشینم. خوابیدم روی زمین. به آسمان نگاه کردم که جز دود و آتش چیز دیگری نداشت.

هوا به شدت سرد بود. لرزیدم. به یاد گذشته افتادم. دوران جوانی و کودکی ام. زندگی بیست و چند ساله ام پیش چشم‌هایم ورق خورد. انگار که خوابیده بودم و داشتم فیلم سینمایی زندگی خودم را می‌دیدم.

یاد پدر بزرگم کربلایی مهدی قلی‌خان افتادم. او پای پیاده تا کربلا رفت. سه ماه رجب، شعبان و رمضان روزه گرفت. روزی که از دنیا رفت او را غسل و کفن کردند و وقتی که خواستند به گورستان ببرند، ناگهان برخاست. مادرم می‌گفت در میان بهت و حیرت مردم نشست و گفت: قسم به خدا من به دنیایی دیگر رفتم. آنجا به من گفتند که سه دیوار منزل آخرت تو ساخته شده اما یک دیوارش هنوز کامل نیست. برگرد و خانه آخرت را تکمیل کن.

با خودم گفتم خدایا! یعنی الان دیوارهای منزل آخرتم کامل شده؟ خدایا آیا من را می‌پذیری؟ آن هم بدون نقص. من تمام تلاشم را کردم. امیدوارم که بپذیری.

به یاد دوران تحصیلم افتادم. دوره ابتدایی را در سال‌های ۴۴ تا ۴۹ و دوره راهنمایی را در سال‌های ۵۰ تا ۵۲ در خلخال خواندم. یادش به خیر. آن زمان درس خواندن سخت بود. مشکلات زیادی در روستا داشتیم. از کار کردن بگير تا دوری راه خانه تا مدرسه و نبود امکانات. اما از آنجایی که علاقه فراوانی به تحصیل و علم‌آموزی داشتم، حساسی درس خواندم و جزو دانش‌آموزان نمونه برای ادامه

تحصیل به اردبیل رفتم. نتیجه تلاشم ثمر داد و موفق شدم دیپلم ریاضی فیزیک از مدرسه شاه عباس بگیرم. یادم آمد که از همان نوجوانی علاقه‌مند به مطالعه کتاب‌های استاد مطهری و دکتر شریعتی بودم و خدا را شکر که به عقیده محکمی درباره اسلام‌شناسی رسیدم.

آه... یادش بخیر همه فامیل به من می‌گفتند دایرة‌المعارف اسلام‌شناسی. من به خوبی شرایط حاکم بر جامعه را درک کردم و می‌دانستم که روزهای سخت‌تری در انتظارمان است. شوخی که نبود سلطنت دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی را سرنگون کرده بودیم معلوم بود که ایادی و دست پرورده‌های آنها ساکت نمی‌ماندند و همچنان مبارزه می‌کردند بلکه بتوانند شاه را برگردانند. برای همین همیشه خودم را برای ایستادگی و مقابله با سختی‌های زندگی آماده کردم. حتی کم غذا خوردم. با این که به من می‌گفتند لاغر مُردنی، اما باید تمرین می‌کردم تا بتوانم روزها و شب‌های سختی مثل امشب را تحمل کنم.

به یاد فعالیت‌های سیاسی‌ام افتادم در سال ۵۷. رشته جامعه‌شناسی در دانشگاه تهران، ایستادگی در برابر تفکرات مسموم بنی‌صدر و همزمان در کنار تحصیل فعالیت‌های ضدالتقاطی که سر خیل هم دانشگاهی‌های حزب‌اللهی خودم شدم. بعد هم اوج‌گیری انقلاب، گسترده شدن فعالیت‌های سیاسی - مذهبی و بردن این اندیشه به شهر و دیارم خلخال و چند روز تحصن در مسجد هشتجین.

یادم آمد که از من خواستند برای سخنرانی پای منبر هشتجین بروم. اما پاسگاه

هشجین به ساواک گزارش داد و ایستادم در برابر تهدیدهای متعدد. بهمن پنجاه و هفت و آمدن امام شادی وصف ناپذیری را در وجودم پر کرد. عجب روز فرح بخشی بود وقتی در تهران عضو کمیته استقبال از امام شدم و او را دیدم.

تسخیر لانه جاسوسی آمریکا، جنگ و به فرمان امام، حضور در جبهه و فرمانده عبدا... و این هم خط مقدم جبهه.

زمین آبله دار و زخمی از انفجارهای مداوم بود. از آتش این عملیات بزرگ، جرقه‌هایی زرد و قرمز در سرتاسر جزیره مجنون شعله می کشید و گاه خاموش می شد. شعله آتش همه جا را پر کرده بود و حرکت تانک‌ها و انفجارها، زمین را به لرزه درآورده بود. زمان تولدم جلوی چشم‌هایم آمد. نوزدهم آذرماه هزار و سیصد و سی و هشت عمران پستی در هشتجین شهرستان خلخال به دنیا آمدم. روز اول و دوم تولدم چشم‌هایم را باز نکردم. بنده خدا مادرم معشوقه، خیلی ترسید. فکر کرد زنده نمی مانم و مثل سه برادر دیگرم تلف می شوم. سه روزه بودم که مادرم به خاله‌هایم گفت که پسرم رفتنی است. بنده خدا پدرم محمدعلی هم رفت و برایم از آقا طاهر که نفسش حق بود، دعا گرفت. بعد از نفس حق او بود که چشم باز کردم و تازه شیر خوردم. بعد هم من را بردند پیش او تا برایم اسم انتخاب کند. او هم قرآن را باز کرد و سوره آل عمران آمد. اسمم را عمران گذاشتند. بزرگ شدم و پا گرفتم. سعی کردم با یادآوری خاطراتم قدری از دردم را کم کنم. گاهی درد این قدر جسم ضعیف و نحیفم را درهم می فشرد که دندان‌هایم ناخواسته روی هم ساییده می شد.

آن قدر محکم که صدای خرد شدن چند تایی از آنها را در دهانم شنیدم. یادآوری گذشته بهتر از حال بود. پشه‌های مزاحمی که ظاهراً خونخوار بودند و بوی خون، آنها را به سمت من کشیده بود، حمله‌های شدیدی به صورت و گردنم کردند. توجه نکردم چرا که قدرت تاراندن آنها را نداشتم. بهترین کار این بود که باز هم برگردم به گذشته.

پدرم کشاورز بود. دوره ابتدایی و راهنمایی را در زادگاهم خواندم و شاگرد ممتاز شدم. بعد هم برای ادامه تحصیل از طرف دولت به شهر اردبیل رفتم و دوره متوسطه را بین سالهای ۱۳۵۵-۱۳۵۲ در دبیرستان شاه عباس تمام کردم و در رشته ریاضی دیپلم گرفتم. در کنار درس خواندنم، در هر فرصتی که پیش می‌آمد، می‌رفتم و به خانواده‌ام کمک می‌کردم. وقتی دیپلم گرفتم، در سال ۱۳۵۵ در رشته جامعه‌شناسی دانشگاه تهران قبول شدم و درس خواندم. با اوج‌گیری انقلاب اسلامی، به فعالیتهای سیاسی و مذهبی در دانشگاه روی آوردم و در خوابگاه، جلسات درس اخلاق و قرآن گذاشتم. پس از تعطیلی دانشگاهها در سال ۱۳۵۶ برای استمرار مبارزه با رژیم پهلوی به شهرستان خلخال برگشتم و در مبارزه علیه حکومت طاغوت شروع به فعالیت کردم. پخش اعلامیه‌های حضرت امام (ره) و بر پا کردن مجالس سخنرانی علیه رژیم شاه از کمترین کارهایی بود که در مبارزه علیه حکومت خائن پهلوی می‌توانستم انجام دهم.

گاهی این گوشه و آن گوشه صدای انفجار و آتشی مهیب بود و شعله شتابانی از

آتش، پرده تاریکی را از روی زمین برمی داشت و کمی بعد ناله سنگین انفجارهایی پی درپی به گوش رسید. جز مرور خاطرات کار دیگری از من ساخته نبود. این بار رفتم به دوران سه سالگی که مریض شدم و روی دستهای پدرم می رفتم باغ خانه مان که یک دفعه داد زد این بچه دارد می میرد. عمران نفس نمی کشد. دارد تمام می کند. باز هم رفتند خانه آقا طاهر. مادرم در حالی که اشک می ریخت من را در آستانه در خانه آنها گذاشت و رفت. گریه کرد و گفت: نینم که بیایید و بگویید بچه ات مُرد. باید این بار شما به خانه ما بیایید و فرزندم را سالم بیاورید و بگویید که فرزندت شفا گرفت.

مادرم من را گذاشت و رفت خانه و کلی دعا و مناجات کرد و اشک ریخت. مادرم بارها از خدا خواست من را که دم مرگ بودم به او برگرداند. آن هم زنده و سالم و خدا برگرداند. آه مادرم! اینجا دیگر آخر خط است.

امیدوارم همان طور که قبلا به شما وصیت کردم، وقتی خبر شهادتم را به شما و پدرم دادند، دست به درگاه الهی بردارید و بگویید: «بارالهی! این قربانی را از ما بپذیر» مادرم، معشوقه عزیزم! یادت هست که قبل از شهادتم آمدم به دیدارتان و به شما توصیه کردم که اگر به شهادت رسیدم بلند گریه نکنید و اگر جنازه ام آمد شیرینی پخش کنید و مجلس مرا با شادی برگزار نمایید. اگر روزی جنازه ام آمد، خواهرانم گلاب به دست بگیرند... کتاب هایم را هدیه کنید و آن قدر گریه نکنید که دشمن شاد شود. فقط برای من مرثیه نخوانید. بلکه حضرت علی اصغر، علی

اکبر و قاسم را هم یاد کنید... اما اگر جنازه‌ام به دست‌تان نرسید زیاد ناراحت نشوید. هر فاتحه‌ای که روی قبر هر شهیدی برای شهدا بخوانید به من هم می‌رسد. در وصیت‌نامه شخصی‌ام نوشته‌ام که دو ماه نماز قضا دارم. آن دو ماه هم به خاطر مجروحیت شدیدم بود که نتوانستم بخوانم. امیدوارم برایم بخوانید یا به کسی مبلغی بدهید تا برایم بخواند. کتاب‌ها و دست‌نوشته‌هایی که از اسلام‌شناسان و متفکران به دستم رسیده را اهدا کنید به کتابخانه‌ها یا افراد و گروه‌هایی که علاقه دارند. در ادامه آن هم از همه شما التماس می‌کنم که حلالم کنید.

آه ای مادرم! حلالم کن. نمی‌دانم با دلت چه کردم آن روزی را که شنیدی دارم با شیر آب خداحافظی می‌کنم؟ آخرین دیدارم بود. بدنم مجروح بود و امیدی به بازگشت نداشتیم. نمی‌دانستم پشت سرم بودی. با درختان حیاط خانه هم خداحافظی کردم. از درخت سیبی هم که خودم کاشته بودم حلالیت طلبیدم که یک دفعه گفتی: کجا مادر؟ یعنی دیگر نمی‌آیی دیدن مادرت؟ پدرت؟ خواهر و برادر؟ گفتم: دیگر وقتی نمانده. مادر، من در این دنیا که به دردت نخوردم، دعا کن شهید شوم و در آن دنیا به دردت بخورم. ناراحت شدی.

پرسیدی: آن دنیا چه طور به دردم می‌خوری؟ گفتم: هر شهید در آن دنیا کلید دو قصر را در دست خواهد داشت. یک قصر برای مادرش و یکی هم برای پدرش. بغض کردی. اشک ریختی. وای که شکستن دل مادر گناه است. اما چه کنم. راه رفتنی را باید رفت. حلالم کن مادر!

صدای خش خش شنیدم. از شدت زخم‌های فراوانی که در تنم بود نتوانستم برگردم و ببینم این صدا از کجاست و چیست. هر چه بود از نزدیک گوش‌هایم رد شد و من را یاد ماری قدیمی در باغ‌مان انداخت. مار... مار... یادش بخیر ایام کودکی. یادش بخیر دو تا اتاقکی که بابا توی باغ ساخته بود و کنار یکی‌شان خاک نرمی بود. ماری بزرگ اغلب می‌آمد و روی آن خاک می‌خوابید. دور خودش حلقه می‌زد و تن به آفتاب می‌داد. هر روز می‌آمدم روی بام اتاقک و به طرفش خم می‌شدم. برایش دست تکان می‌دادم. می‌خندیدم و با زبان کودکانه‌ام می‌گفتم سلام: مار عزیزم. خوبی؟ و تو برای من ناز می‌کردی و با آن پوست پر از پولک سیاه و قهوه‌ای، این ور و آن ور پیچ و تاب می‌خوردی و جوابم را می‌دادی. همه فریاد می‌زدند خطر دارد. نیش می‌زند. برو کنار! ازش دور شو! نمی‌دانستند خطر نداری. تو دوست خوب من بودی و هر چه تلاش کردم و برای‌شان توضیح دادم. نفهمیدند. شاید هم نمی‌خواستند بفهمند. حق داشتند. از تو می‌ترسیدند. امان از دست بابا. خنده‌ام گرفت. به صدای جنگ، صدای تانک‌ها که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند یا زمین که از شدت جراحات و آتش توپ و تانک پر از تاول شده بود و گاهی با هر انفجار کلی خاک از دلش به هوا پرتاب می‌کرد. عجب دل پر دردی داری زمین. اما نه، خنده‌ام از حرف پدرم بود. بابا شنیده بود که اگر کسی حیوانات را به حضرت سلیمان قسم بدهد آن حیوان می‌رود و برنمی‌گردد. او هم مار را قسم داد که برو. پسرم را نیش نزن. حیوان بیچاره هم رفت و دیگر او را ندیدم و غمگین شدم. اما

بابا جبران کرد.

وقت ملاقات با پروردگارم فرا رسید. فکر نکنم در این آتش و دودی که زمین و آسمان را به هم دوخته، کسی بتواند اثری از من پیدا کند. فقط همین قدر خواهید دانست که عمران ملقب به عبدا... دیپلم ریاضی فیزیک و دانشجوی دانشگاه تهران، رشته جامعه‌شناسی، در عملیات خیبر در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۹ گردان حبیب ابن مظاهر در منطقه عملیاتی طلائیه در محاصره دشمن افتاد و بالگردهای دشمن روی پل طلائیه رزمندگان را به رگبار بستند. عمران پستی مورد اصابت گلوله‌های آنها قرار گرفت. آن قدر خواهید دانست که معراج‌گاهم کنار پل طلائیه بود.

انا لله و انا الیه راجعون. یاران! دیدار به قیامت.

زمین باز هم لرزید. غریب. نالید. تانک‌ها پشت سر هم قطار شدند و از خرطوم آنها جرقه‌هایی سرخ‌رنگ بیرون پرید. تاخت و تاز گسترده و سریعی بود. می‌خواستند به ایران بیایند و ریشه بدوانند و روی زمین و فرهنگ ایران سر، بلند کنند. مگر غیرت ایرانی می‌گذارد؟ گیرم که حالا برنده این جزیره به ظاهر مظلوم و غریب باشید، اما کور خواندید امکان ندارد بتوانید ذره‌ای از خاک ما را اشغال کنید، ماندن که جای خود دارد. مردم ایران با چنگ و دندان هم شده باشد، بیرون تان می‌کنند.

در وانفسای خون و آتش، تانک‌ها جلو آمدند تا شیره جان آدم را بمکند. بابا جبران کرد. برایم سه تا بلبلی خرید تا دیگر غصه دوری از مار را نخورم. بابا جان! مادر خوبم! همسر مهربانم دیگر غصه نمی‌خورم. زمین! زمان! اندام زیبا و نازنینم!

ممنونم که شب بیداری‌ها و کار و تلاش زیادم را تاب آوردید. ممنونم که خسته نشدید. خداحافظ همه شما.

آواز خوش بلبل‌ها گوشم را پر کرد. یک دفعه، جاده‌ای سرسبز با درختانی سر به فلک کشیده سر برآورد. بوته‌زاری سرسبز نمایان شد که پر بود از انواع و اقسام گل‌های قرمز لاله، رز، محمدی و رنگین کمانی از گل‌هایی زیبا به رنگ‌های بنفش، آبی، نیلی، سبز، زرد، نارنجی و قرمز. صدای آواز بلبلان و چهچه سار و طوطی و صدای آبشار روان و صداهایی که انسان را مسحور خود می‌کرد و تا آن روز نشنیده بودم. به زودی سرتاسر مسیر پر شد از درخت و سبزه و جنگل. آسمان آبی شد و کسی به اسم صدایم زد: عبدا... بلند شو! بیا! صدا، از من خواست بلند شوم. از جای برخاستم. قدم در رود روان و پاکیزه گذاشتم و رو به نوری که در انتهای رود بود، راه افتادم.

متن کامل نامه عمران پستی به دوستانش

– سلام به دل‌های پرشکوه‌تان، به عزم و رزم‌تان، به صلابت استقامت‌تان و به پاک دوست داشتن‌تان، به همسنگری‌تان و ... عزیزان و برادرانم، با یاد پاک‌تان و خاطرات پرشورتان از این دوردور، سلام‌تان می‌رسانم. با آن که این نامه را به جمع‌تان می‌نویسم از فکر تک‌تک‌تان غافل نیستم و هر کلامم را انگار که به یک‌یک‌تان می‌نویسم. همه‌تان را دوست می‌دارم و در برابر شکوه برادری و دوستی‌تان تعظیم می‌کنم و آشنا روح‌تان را می‌ستایم. دستتان را خاضعانه می‌بوسم و صمیمانه می‌فشارم که با آن دست‌های‌تان برای انقلاب کار کردید. موضع انقلاب ما در دنیا طوری است که از همه جا تهدید می‌شود و ما برای مقابله با این

همه دشمن، سنگری جز نترسیدن و سلاحی جز شهادت نداریم. در این سنگرها پاهای تان را محکم بفشارید تا به قول حضرت علی علیه السلام اگر کوه‌ها از جای شان جنبیدند شما نجنبید و این سلاح تان را آن قدر تیزش کنید که سلاح‌های ابرقدرت‌ها را ببرد. هر روز ورزش کنید و روزهای دوشنبه و پنجشنبه به قول امام روزه بگیرید که ما در بین خودمان این برنامه‌ها را پیاده می‌کنیم. ورزش تن تان را ورزیده می‌کند و روزه روح تان را. در هر جا که هستید در برنامه‌های آموزش نظامی شرکت کنید و خوب یاد بگیرید که ما ملت ایران و امت اسلام می‌خواهیم حماسه‌ی دیگر چون عاشورای حسینی درست کنیم و این اصل تشیع که هر روز عاشورا است و هر ماه محرم و هر زمینی کربلا را تحقق بخشیم. به آنهایی که می‌گفتند خوشا به حال کسانی که در این انقلاب از فیض شهادت برخوردار شدند بگویید که ابرهای فیض الهی درباره بالای ایران آمده‌اند و دوباره می‌خواهند ببارند و هر قطره باران شان شهادتی است که به هر شهیدی نصیب می‌شود.

سعی کنید هر روز اخبار را تعقیب کنید و مخصوصا دستورات امام را بی‌چون و چرا اجرا کنید که از موضع کاملاً اسلامی امام برمی‌خیزد. مثلاً امام که گفت آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. امروز تمام تحلیل‌های صاحب‌نظران به این جا و به این نظر امام ختم شده است. گویا توطئه‌ای دارد شکل می‌گیرد. که این توطئه را می‌شود از حرف‌های امام مبنی بر بسیج عمومی و آموزش نظامی استنباط کرد. طوری دارم می‌نویسم که همه‌ی جمله‌بندی‌ها و ترتیب موضوع‌ها و تجانس شان از دستم رفته است. فقط می‌خواهم پیام‌وار و خبر مانند حرف‌هایم را برایتان بگویم. در اینجا که روحیه مقابله با آمریکا خوب است و مردم در آن سنگری که گفتم هستند

و می‌گویند آخرش این است که کشته می‌شویم و حرف آن‌هایی که انقلاب را فهمیده‌اند جز این نیست و فقط ترسوها هستند که دارند تحلیل می‌کنند و از موضع ترس صحبت می‌کنند و نقش شکست‌دهنده و رسواکنندگی شهادت را نمی‌فهمند. شکل پیروزی ما از دو صورت بیشتر نیست. یا مثل حسین پیروز می‌شویم و الگوی مستضعفین و تاریخ و آنها که در مسیر تاریخ قرار می‌گیرند می‌گردیم و یا مثل مسلمانان که ایران و روم را شکست دادند، پیروز می‌شویم و حرف امام که آمریکا طبل توخالی است را تحقق می‌دهیم و در هر صورت در این نبرد بزرگ، بُرد دست ماست و جز شکست و خواری هیچ چیز دیگری نصیب آمریکا و هم‌دستانش نمی‌شود.

برادران هیچ به امام زمان (عج) فکر می‌کنید؟ هیچ به این صفات او که مهدی موعود و منجی منتقم است فکر کرده‌اید؟ مهدی که اسمش هست و چه اسم بامعنایی. موعود یعنی وعده کرده شده که ان الله لا یخلف المیعاد. منجی یعنی نجات‌بخش که الحمدالله الذی نجانا من القوم الظالمین و منتقم یعنی انتقام‌کش که فانقمنا منهم فاغرقتنا فی الیم. یعنی پس انتقام کشیدیم از ایشان، پس غرق کردیم در دریا. ببینید این اسم‌های او چه قدر عظمت دارند.

درست به قدر تحقق اراده الله در زمین. من او را با تمام وجود حس می‌کنم که زره و محافظ پیغمبر (صلوات‌الله علیه) را بر تن دارد. همچنان که خدا به پیامبرش قول داد والله یعسمک من الناس. و خدا تو را حفاظت می‌کند از مردم همچنان که او را حفظش کرد تا رسالت خویش به پایان برد. او را می‌بینم که ذوالفقار علی بر

دستش هست، همان ذوالفقاری که خدا برای علی فرستاد تا در لحظات شکست و نزدیک به کشته شدن پیامبر با آن بجنگد و سرنوشت جنگ را به نفع مسلمین و حیات پیامبر که سبب حیات اسلام است، تغییر دهد.

من او را می‌بینم که در لحظات کوبیده شدن انقلاب اسلامی ما به دست ابرقدرت‌های وقت، وعده به سر می‌آید و موعود در موعودگاه ظهور می‌کند و خلق مُسَلِّم و مستضعف را نجات می‌دهد و برای همیشه پوزه قدرتمندان کذایی را بر خاک می‌مالد و به یاری خداوند قادر، مستضعفین را به امر او وارث بر این جهان‌خواران و زمین می‌کند که آنها را می‌کشد و اینها را باقی می‌گذارد. برادران! به خدا توکل کنید که خدا کافی است بر توکل‌کنندگان و نیازی نیست که دست به دامان پایین‌تر از خدا زد.

به امید پیروزی اسلام و نصیب شهادت به پویندگان راه شهدای اسلام و جبهه حق از هابیل تا حسین و از حسین تا شهدای اخیر کردستان. همه‌تان را به خدا می‌سپارم و سفارش می‌کنم که پیوند برادری‌تان را محکم‌تر کنید؛ واعدوا لهم ما استطعتم من قوه... و آماده کنید برای‌شان آنچه می‌توانید از نیرو ترهبون به عدوالله و عدوکم... که بترسانید به آن دشمن خدا و دشمن خودتان را.

والسلام. عمران پستی ۱۳۵۸/۸/۷

تهران، میدان بهارستان، جنب سازمان برنامه و بودجه، دانشکده علوم

اجتماعی دکتر علی شریعتی.